

وحشت در سال نیل

پرویز قاضی سعید



وحشت در ساحل نیل

داستانی مهیج و هیجان انگیز که تا کنون نظیر آنرا
نخوانده اید

نوشته :

پرویز قاضی سعید

ناشر :



اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷

چاپ اول اطلاعات دختران و پسران
چاپ دوم انتشارات آسیا

حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

این کتاب در پنج هزار نسخه سرمایه انتشارات آسیا
بچاپ رسید

(مك استارد) رئیس دایره مخفی مامورین بین المللی سرش را از روی کاغذی که در دست داشت بلند کرد و به مامور کشف رمز نامه ها که بالای سرش ، در کنار میز ایستاده بود گفت :

- وحشتناك است . . . واقعا وحشتناك است . . . من تصور نمی کردم که دامنه این ماجرا تا این اندازه بالا بگیرد . . . هنگامیکه دولت مصر از اداره پلیس بین المللی تقاضا کرد مامورین ما برای کشف ماجرا به آن کشور پرواز کنند ، من موضوع را جدی تلقی نکردم و خیال کردم مسئله تنها قتل چند نفر است ولی این گزارش . . .

زنگ تلفن دنباله سخنان مك استارد را قطع کرد . مك گوشی را برداشت :

- بفرمائید . . . مك استارد صحبت میکند . . .

شخصی که به مك استارد تلفن کرده بود ، چند دقیقه از آنسوی سیم صحبت کرد . مامور کشف رمز نامه ها بخوبی احساس کرد که رنگ از روی مك استارد پرید . دندانهایش را از فرط ناراحتی بهم فشرد . رگ های گردنش بوضعی عجیب بیرون زد و سپس گفت :

- مطمئن هستی ؟ بله . . الان برای دیدن جد میآیم . . .
بسیار خوب سعی کنید خبرنگاران از ماجرا مطلع نشوند . . در
باره این موضوع هیچکدام از روزنامه ها مطلبی ننویسند . گوشی
را روی تلفن گذاشت و از جا پرید . کتش را از پشت صندلی
برداشت و همانطور که بطرف درمیرفت به مامور کشف رمز گفت :
- باز هم يك مومیائی دیگر ! . . .

مك استارد با آسانسور از طبقه یازدهم اداره پلیس بین المللی
پایین آمد و پشت فرمان اتومبیل کروکی کوچکش نشست و بطرف
اداره پزشکی قانونی حرکت کرد .

در اداره پزشکی قانونی ، حالت يك اضطراب ، حالت يك هراس
آمیخته با انتظار حکمفرمائی میکرد . پزشك ، یکی از مامورین
آگاهی و دو نفر از افراد نظامی در اطاق بالا و پائین میرفتند .
دستهایشان از فرط تشنج و ناراحتی میلرزید . رنگ بچهره نداشتند .
مك استارد در را گشود و داخل شد . نگاه ها برای يك لحظه بهم
گره خورد . مك استارد پرسید :

- اینبار کیست ؟

پزشك جواب داد : هنوز مومیائی را باز نکرده ایم . بوی
تندی از آن به مشام میرسید که مرامظنون کرده است . میترسم
حیله ای در کار باشد . بعید نیست جد را بایک نوع ماده سمی قوی
آلوده کرده باشند . منتظرم ماسکهای ضد گاز برسد .

مك استارد با خستگی خودش را روی يك صندلی انداخت
و سیگاری آتش زد . لحظات وحشت بخشی زیر پای زمان له میشد
انتظار شناختن جد مومیائی ، مردان پرهراسی را که در آن

اتاق گردهم جمع آمده بودند ، عذاب میداد . مك استارد بماجرا می اندیشید . ماجرای سهمگینی که در کنار رود نیل میگذشت و دامنه آن تاشهر عظیم و پرهیاهوی نیویورک کشیده شده بود . همین چند لحظه قبل بود که آن نامه عجیب را خوانده بود . زیر لب گفت :

- یعنی ممکن است او باشد . . نه ، نه . . . تصور نمیکنم گستاخی را به این مرحله رسانده باشند .

فکر این که جسد مومیائی شده ، همان شخصی باشد که در نامه از او اسم برده شده بود ناراحتش میکرد . دانه های درشت عرق بر سرو صورتش میدرخشید . هنوز سیگارش به نیمه نرسیده بود که در اتاق باز شد ، مردی گفت :

- ماسك ها حاضر است . . .

مك استارد مانند فخر از روی صندلی جست . پزشك ، مامور آگاهی ، او و دو نفر مرد نظامی وارد اتاق دیگر شدند . پزشك دستور داد ماسكها را بصورت بزنند و روپوش سپید بلندی به تن کنند . همانطور که دستور میداد ، خود نیز ماسك را بصورت زد و روپوش سپیدش را به تن کرد .

مك استارد و سایرین بدنبال او وارد اتاق جراحی شدند . روی تخت بزرگ که زیر نورافکن قرار داشت ، جسد مومیائی شده ای بچشم میخورد . پزشك قیچی را برداشت و بند ها را قیچی کرد . بعد آهسته شروع به شکافتن قشری که دور جسد را گرفته بود نمود . کم کم صورت جسد پیدا شد . مك استارد ناله کرد :

- آه . . . خدایا . . . خودش است ، سر کنسول آمریکا
در مصر ! . . . لعنتیها ! همه بهم نگریستند . پزشك بكار خود ادامه
داد . جسد كاملا طبیعی بود و جای هیچگونه ضربه ای بر بدنش
دیده نمیشد . نه جای دشنه ، نه جای گلوله و نه هیچ اثر دیگر . . .
پزشك گفت :

- درست مانند اجساد دیگر است . از كالبد شكافی هم
نتیجه ای نخواهیم گرفت . این شكفت انگیزترین نوع سمی
است كه من تا كنون دیده ام . در اینماه این هفتمین جسد مومیائی
شده ایست كه من شكافته ام . . .
مك استارد به كاراگاه اشاره كرد . هر دو با هم خارج
شدند . مك استارد گفت :

- این نظامی ها نباید چیزی بفهمند . . . آنها برای اینکه
خودی نشان بدهند ، فوراً ماچرا را با روزنامه نویسا در میان
خواهند گذاشت . بیا به يك جای دنج برویم . . .
هر دو سوار اتومبیل مك استارد شدند و حرکت كردند .
در خیابان بیست و چهارم ، مقابل كافه كوچكى توقف
كردند . مك استارد گفت :

- اینجا بی در دسرتر از اداره است .
پشت میز نشستند و دستور قهوه دادند .
- خوب چجوری جسد را كشف كردی ؟
كاراگاه اندكى صندلیش را جلو كشید و گفت :
- من انتظار داشتم كه باز هم جسدی به نیویورك برسد .
بهمن دلیل دستور داده بودم كه بندرگاه را تحت نظر بگیرند

نیمه شب دیشب مامورین ما متوجه شدند که قایقی بطرف ساحل نزدیک میشود .

چند نفری در ساحل ایستاده بودند . یکی از آنها (جورج ناما) ثروتمند مشهور آمریکا بود . قایق به ساحل رسید . آنها تابوتی را که جسد در درونش قرار داشت ، به طرف جورج ناما بردند و تحویل او دادند . در همین موقع بود که ما همه آنها را بازداشت کردیم . . .

- خوب . . . خوب جورج ناما در بازجویی چه گفت ؟
- هیچی او اظهار داشت به جمع آوری اشیاء عتیقه فوق-العاده علاقمند است و در منزل خود اشیاء قدیمی را گردآوری کرده است . چندی قبل به او اطلاع دادند که جسد یکی از فراعنه مصر را حاضرند باو بفروشند و او هم آنشب برای تحویل گرفتن جسد به بندرگاه رفت .

مك استارد از غیظ خنده ای کرد و گفت :

- واقعا مخفه است . . . جنازه سرکنسول آمریکا را بجای جسد مومیائی شده فرعون مصریك ثروتمند آمریکائی میفروشند ! . . . خوب ، آنهايکه جسد را باحل آوردند چه میگویند ؟

کاراگاه اندکی مکث کرد ، لب زیرینش را به دندان گزید و گفت :

- اهمیت موضوع و توسعه کار مومیائی فروشان از همینجا معلوم میشود چون . . .

کاراگاه مکث کرد . مك استارد با عجله و هیجان دست

های کاراگاه را گرفت و گفت :

- چون چی ؟ ... حرف بزن .

کاراگاه مانند کسی که احساس مسئولیت میکند ،
در هم فشرده شد . سایه يك اضطراب و ناآرامی روی چهره اش
نمودار شد و گفت :

- چون تا دیشب هر چه از آنها بازجوئی کردیم سکوت
کردند و حرف نزدند . شب از نیمه گذشته بود و من و هم‌مامورینی
که از صبح در لنگرگاه كشيک میدادند خسته شده بودیم .
بهمین دلیل بازجوئی را به صبح موکول کردیم . اما صبح به صبح
وقتی که به زندان رفتم ، هر پنج نفر آنها مرده بودند !
مك استارد از جا پرید و فریاد کشید :

- چی ؟ مرده بودند ... !

و بعد سرش را پائین انداخت . اندکی فکر کرد و از جا
بلند شد و گفت :

- نباید معطل کرد . مسئله خیلی مهم است . . امروز صبح
از مصر وسیله يك نامه رمز بمن اطلاع دادند که سرکنسول
آمریکانا پدیدشده است و چند لحظه قبل بود که جداورادیدیم .
باید دست بکار شویم . . .

دردایره مامورین مخفی بین المللی غوغائی برپا شده بود ،
متصدی آرشیو بیوگرافی تمام کاراگاهان ورزیده را بیرون
میکشید . منشی ها به شرکت های هواپیمائی که خط پرواز
به مصر داشتند ، تلفن میکردند و جا رزرو مینمودند .
مك استارد با عجله بیوگرافی کاراگاهان بین المللی

را میخواند و کنار می گذاشت .

- نه . . . اینها هیچکدام به درد این کار نمیخورند . . .
باید کسی را پیدا کرد که اقلا دو بار به شرق مسافرت کرده
باشد .

خانم (میون) جلو آمد :

قربان جا رزرو شد . . . امشب ساعت ده يك هواپیما بطرف
مصر حرکت میکند . به مقصد قاهره بلیط گرفتیم .
مك استارد سرش را تکان داد :

چه فایده . . . من میدانم که در آنجا جریانات وحشتناکی
میگذرد . جریاناتی که پلیس مصر را عاجز کرده است ، ولی
هنوز که کسی را پیدا نکرده ام . . . بعد دوباره مشغول خواندن
بیوگرافی کاراگاهان شد . ناگهان فریاد زد :

- خانم میون . . . ! خانم میون . . . ! به لاوسون تلفن
کنید هیچکس بهتر از او نیست . . . بگوئید تا ده دقیقه دیگر
انتظارش را میکشم . . .

خانم میون پیراهنش را مرتب کرد و جواب داد :

- قربان مگر فراموش کرده اید که لاوسون دو ماه قبل
استعفا داد ؟ او هنگامیکه از هنگ کنگ بازگشت استعفا دادو
فعلا مشغول تاسیس يك فروشگاه بزرگ است .
مك استارد غریب :

- آه . . . ! ما باو احتیاج داریم . او کاراگاه با تجربه ایست .
تلفن کنید ، هر کجا هست پیدایش نمائید و بگوئید من با او کار
فوری دارم . . .

لاوسون در خانه اش نبود . . . به هر کجا که ممکن بود ، او را پیدا کنند تلفن نمودند ولی هیچ خبری نشد . ساعت بتندی میگذشت . اکنون ساعت هفت بعد از ظهر بود . تا موقع حرکت هواپیما بیش از سه ساعت باقی نبود . دقایق پر از اضطراب و انتظار با عجله و بدون توقف پشت سر هم سپری میگشت . مك استارد بتمام مامورین پلیس خبر داد که هر کجا به لاوسون برخورد کردند او را به اداره پلیس بین المللی راهنمایی نمایند . مك استارد مانند دیوانه ای طول و عرض اتاق را می پیمود . جا سیگاری او دیگر جایی برای خاموش کردن سیگار نداشت . ساعت نه و نیم بود که لاوسون حیرت زده و خشمگین را نزد او بردند . مك استارد دستش را روی شانه او گذاشت :

- لاوسون . . . یکبار دیگر ما بتو احتیاج پیدا کرده ایم . . . تا نیم ساعت دیگر هواپیما بطرف قاهره پرواز میکند ، در این هواپیما برای تو جایی رزرو کرده ایم . . . باید خودت را به فرودگاه برسانی . . .

لاوسون که از ماجرا اطلاع نداشت ، گیج و گنگ با نگاهی پر از تعجب و حیرت باو نگریست و گفت :

- من نمی فهمم چه میگوئی ؟ چرا باید به قاهره بروم ؟ مك استارد آنقدر عجله داشت که متوجه نبود لاوسون اصلا از ماجرا اطلاع ندارد . با بی حوصلگی گفت :

- آخر چرا نمی فهمی . . . تو باید مومیائی فروشان را بشناسی . در ساحل نیل ترور و وحشت حکمفرمائی میکند . . . آنها از ما خواسته اند ، اگر هم از ما کمک نمی خواستند

چون دامنه کارشان به نیویورک کشیده شده ما مجبور بودیم اقدام کنیم . . .

لاوسون مانند دیوانه ها فریاد کشید :

- آقای مك استارد بگذارید برایتان بگویم . من نه از ماجرای مومیائی فروشان اطلاعی دارم و نه کاراگاه هتم و نه دلم میخواهد خود را در درسر بیاندارم . يك هفته دیگر فروشگاه من کار خود را آغاز میکند درنانی تا دو هفته دیگر میخواهم بامری ازدواج کنم . . . بیان دلایل و هزار دلیل دیگر من به قاهره نخواهم رفت .

مك استارد که دیگر بکلی کنترل اعصاب خود را از دست داده بود ، مشت محکمی بر میز کوبید و داد زد :

- لاوسون ! مرتبا عده ای کشته میشوند . عده ای بیگناه . . . و باگناه . . . هیچکس هم نمیداند قاتل یا قاتلین چه کسانی هستند و به چه منظور نقشه های پلید خود را اجرا میکنند . پلیس بتو احتیاج پیدا کرده و تو از زیر کار شانه خالی میکنی . آیا دیگر در تو احساسات بشری وجود ندارد ؟

لاوسون تکان خورد . سرش را پائین انداخت . نمیدانست که چکار بکند . سه ماه قبل که از هنگ کنگ بازگشته بود ، برای اینکه بقیه عمر را بدون درس زندگی کند ، بنا به پیشنهاد مری نامزدش استعفا داد و مشغول فراهم کردن تهیه مقدمات تاسیس يك فروشگاه بزرگ گردید . از آن گذشته میخواست بزودی ازدواج کند . درحالیکه حالا پلیس باو احتیاج داشت . مسئله جان عده زیادی در کار بود . چند دقیقه سکوت کرد . موجی از شك و تردید

در اعماق چشم های آبی شفافش به نلاطم درآمد و سرانجام گفت :

- میتوانم از فرودگاه به مری تلفن کنم ؟

مك استارد با خوشحالی او را در آغوش گرفت و گفت :

- آه . . . لاوسون متشکرم . . . متشکرم این محبت تورا

هرگز فراموش نمیکنم . تصمیم تو ، آبروی پلیس بین المللی را از خطر نجات داد . بیا برویم . . .

یکربع ساعت پیرواز هواپیما باقی مانده بود . لاوسون با تلفن مشغول صحبت کردن با مری و خدا حافظی بود . قول داد که هر طوری شده تا دو هفته دیگر از قاهره بازگردد .

بلندگوی فرودگاه اعلام کرد :

- مسافرین قاهره به هواپیما سوار شوند .

تشریفات گمرکی انجام شده بود . لاوسون از کیوسك تلفن عمومی بیرون آمد و دوان دوان بطرف هواپیما رفت . مك استارد فریاد زد :

- امیدوارم موفق باشی لاوسون .

هواپیما روی باند بحرکت درآمد و چند دقیقه بعد در دل تاریکی شب ناپدید گردید . مك استارد با خوشحالی آهی حاکی از رضایت کشید و بطرف اتومبیلش رفت . درست در همین لحظه مرد سیاه بلند قدی که لبهای کلفت و بینی پهن و چانه کشیده ای داشت به طرف مرد دیگری روزنامه میخواند و در کافه فرودگاه نشسته بود رفت . مرد با دیدن او روزنامه را بست و کنار گذاشت و به چشم های مرد سیاه بلند قد خیره شد

و گفت :

- موفق شدی ؟

- بله . . درست ده دقیقه قبل از پرواز هواپیما ، با لباس
باربران وارد هواپیما شدم . فقط صندلی کاراگاه خالی بود .
چمدانی را که روبش نام او نوشته شده بود ، درتوری بالای
صندلیش گذاشتم . . تا او متوجه شود که چمدانی بنام او در
هواپیما است ، بمب ساعت شمار منفجر خواهد شد . . .
مردی که قبلا روزنامه میخواند دست به دست مالیدو
گفت :

- بسیار خوب . . . پس هواپیما تا نیم ساعت دیگر . .

مرد بلند قد ، دنباله حرف او را ادامه داد :

- بله . . . تا نیم ساعت دیگر هواپیما در وسط آسمان منفجر
خواهد شد ! . . .

هواپیما تاریکی شب را میشکافت و پیش میرفت . لاوسون
بسختی ناراحت بود . دردش احساس تشویش و دلهره میکرد .
احساس ناشناخته و مرموزی باو میگفت که پایان زندگیش نزدیک
است . دلش شور میزد ، یاد مری عذابش میداد . ازینجره بتاریکی
شب خیره شد . دربیرون هیچ چیز دیده نمیشد . صدای یکنواخت
موتور هواپیما همه مسافری را بخواب عمیقی فرو برده بود .
مهماندار هواپیما به لاوسون نزدیک شد :

- آقا قهوه میل دارید ؟

لاوسون برای اینکه اعصابش تسکین پیدا کند ، جوابداد :

- بله . . . خیلی متشکرم .

مهماندار دور شد . بمب ساعت شماری که در چمدان بالای سر لاوسون بود ، به تندی کار میکرد . عقربه های آن بدنبال هم میدوید . تا یکربع ساعت دیگر ، بمب منفجر میشد . لاوسون سیگاری آتش زد و دود آنرا با فشار از دهانش خارج ساخت . میدانست که حادثه ای در شرف وقوع است اما نمیدانست این حادثه چگونه خواهد بود . حالا به انفجار بمب فقط ده دقیقه باقی مانده . . . ده دقیقه ای که خیلی زود میگذشت . . .

لاوسون هرگز در درونش احساس آنهمه تشویش و ناراحتی نکرده بود . نگاهی به اطراف انداخت . صدای یکنواخت هواپیما تقریباً تمام مسافری را بخواب فرو برده بود . مهماندار هواپیما با يك فنجان قهوه بازگشت . سینی را جلوی لاوسون گرفت و گفت :

چمدان خود را بد جوری داخل توری گذاشته اید . . . آنرا درست کنید ، زیرا چند چاه هوایی قوی درپیش داریم که هواپیما را تکان شدیدی خواهد داد و چمدان شما از داخل توری بیرون خواهد افتاد .

لاوسون با بی اعتنائی فنجان قهوه را گرفت و جواب داد :
- من با خود چمدان ندارم . . . حتماً مال آن مسافر دیگری است .

مهماندار با تعجب گفت :

- چطور ؟ مگر شما آقای لاوسون نیستید ؟ روی چمدان نام لاوسون نوشته شده است .
ناگهان فکری به خاطر لاوسون رسید . مثل برق گرفته ها

از جا پرید و بداخل توری نگاه کرد. مهماندار درست میگفت. چمدان کوچکی که رویش نام لاوسون را نوشته بودند، در داخل توری قرار داشت. لاوسون فنجان قهوه را در داخل سینی که در دست مهماندار بود گذاشت. در مقابل چشم های حیرت زده مهماندار چمدان را برداشت و بگوشش نزدیک کرد. صدای تیک تاک ساعتی با آرامی از داخل چمدان بگوشش میرسید. لاوسون چمدان را برداشت و بطرف بوفه هواپیما پرید. مهماندار نیز به سرعت بدنبال او دوید. لاوسون فریاد زد:

- پنجره... پنجره کجا است... آنرا بگشائید.

مهماندار که از حرف های او سر در نمی آورد گفت:

- آقا نمی شود چمدان را از پنجره بیرون بیاندازید...

این بر خلاف مقررات هواپیمائی است...

لاوسون با عصبانیت جواب داد:

- من مقررات سرم نمیشود... داخل این چمدان بمب ساعت

شمار کار گذاشته اند... شاید هم اکنون بمب در دست من منفجر

شود و تمام مسافرین این هواپیما تکه تکه شوند.

مهماندار که دچار وحشتی بزرگ شده بود، پنجره کوچکی

را گشود. هوا با فشار زیادی بداخل هواپیما هجوم آورد. لاوسون

چمدان را جلوی پنجره گذاشت و با تمام قوا به آن فشار آورد.

چمدان از پنجره خارج شد و در سیاهی شب معلق زنان بطرف زمین

رفت. هنوز دود قیفه ای از بیرون افتادن چمدان نمیگذشت که

صدای مهیبی برخاست و انفجاری در زیر هواپیما، در میان آسمان

بچشم لاوسون و مهماندار خورد. لاوسون لبخندی زد و گفت:

- از مرگ فجیعی نجات پیدا کردیم . و بعد به صندلی خود بازگشت و آسوده به خواب رفت . . .

هوایما تمام شب را در دل سیاه آسمان راه پیمود . نزدیکیهای صبح لاوسون چشم از خواب گشود . در زیر پایش ، رودخانه بزرگ نیل ، چون ماری بزرگ ، در دل دشت خوابیده بود . در کنار رود نیل اهرام ثلاثه مصر که ابهتی شگفت انگیز داشت و یادگاری از قرون گذشته بود و جلال و شکوه فراغنه مصر را بخاطر میآورد ، قدبر افراشته وزیر نورطالائی رنگ خورشید ، خودنمایی میکرد . هوایما بر فراز قاهره رسیده بود و چرخ زنان به زمین نزدیک میشد . یکربع ساعت بعد لاوسون از پله های هوایما پائین آمد . تشریفات گمرکی او انجام شد ، در پاسپورتش نوشته شده بود که برای گردش و تماشای مصر مسافرت کرده است . یکسره به بوفه فرودگاه رفت تا صبحانه را بخورد . در حین خوردن صبحانه به ماجرائی که در پیش داشت می اندیشید . او تا آنزمان بمصر مسافرت نکرده بود و هیچ جا را نمی شناخت . آنطور که مك استارد در فرودگاه نیویورک باو گفته بود ، می بایست زنی که لباس قرمز به تن و کیف سیاهی بدست دارد ، لاوسون را راهنمایی کند . صبحانه اش را تمام کرد . سیگاری آتش زد و با دقت به مردمی که برای بدرقه و یا استقبال به فرودگاه آمده بودند ، چشم دوخت . هیچ زنی با مشخصاتی که مك استارد باو گفته بود ، در میان جمعیت دیده نمیشد . به ساعتش نگریست . یکساعت از ورود او میگذشت . پس راهنمای او چه شد ؟ آیا واقعا مك استارد فراموش کرده بود به پلیس محلی خبر بدهد که کاراگاهی

را به قاهره فرستاده است ! آیا مومیائی فروشان از ورود او آگاه شده و راهنمایش را سربه نیست کرده بودند ؟ لاوسون سیگارش خاموش کرده نمیدانست که اگر راهنمای او نیامد ، باید چکار کند و چگونه با پلیس محلی تماس بگیرد . در این افکار غرق بود که دیدزنی زیبا که قیافه اش کاملاً اروپائی بود و لباس قرمزی به تن داشت و کیف سیاهی بدست گرفته بود ، نگران و متوهمش وارد فرودگاه شد . مشخصات این زن کاملاً با مشخصاتی که مك استارد باو گفته بود تطبیق میکرد ، بخصوص قیافه اروپائی او میرساند که این زن باید همان راهنمای لاوسون باشد . مثل این بود که زن لاوسون را نمی شناخت .

لاوسون پول صبحانه خود را پرداخت و آهسته به زن نزدیک شد . زن بدون توجه باو در میان جمعیت مشغول جستجو بود . لاوسون آهسته گفت :

- معذرت میخواهم . . . چگونه میتوان بشهر رفت ؟
این رمز آشنائی بود ، رمزی که در آخرین لحظه حرکت از نیویورک مك استارد باو گفته بود . زن وحشترده بعقب پرید .
نگاهی باوانداخت و بعد سعی کرد که برخورد مسلط شود . لبخندی زد و گفت :

- آه . . . ! آقای لاوسون شما مرا ترساندید . . . بفرومائید برویم . .

لاوسون دنبال زن براه افتاد . در بیرون فرودگاه اتومبیلی که یکمرد سیه چهره عرب پشت فرمان آن نشسته بود ، انتظارشان را می کشید . زن در را گشود . لاوسون سوار شد .

زن راهنما با زبان عربی چیزی به راننده گفت و اتومبیل
بحرکت درآمد.

بعد زن به لاوسون گفت :

- اسم من ژانت است . . . یکسال است که درمصر به سر
می برم . . . یکسال پیش بود که برای انجام ماموریتی باینجا
آمدم و مجبور شدم تا حالا بمانم . دو سه روز پیش قصد داشتم به
نیویورک بازگردم ، ولی مك استارد بمن اطلاع داد که باید چند
ماه دیگر اینجا بمانم و با شما همکاری کنم . خوب آقای لاوسون
خوشحالم که در راه حادثه ای پیش نیامد . . !

ژانت با چنان لحنی این حرف را زد که لاوسون دچار
حیرت شد ! سوءظن شدیدی نسبت باو در دلش رشد کرد . این
زن از کجا میداند که در راه قرار بود برای من حادثه ای پیش
بیاید ؟! لاوسون لبخندی زد و در دل گفت :

به ! عجب شانس . . . ! مثل اینکه هنوز وارد نشده اسیر
مومیائی فروشان شدم ! مك استارد چقدر دچار تعجب خواهد
شد وقتی سه روز دیگر جنازه مومیائی شده مرا ببیند !
و وقتی دید ژانت با دقت باو مینگرد ، همانطور که لبخند
میزد گفت :

- نه . . در راه هیچگونه حادثه ای پیش نیامد . . . تا صبح
راحت و آسوده خوابیدم .

ژانت پرسید :

- شما چمدانی . . . کیفی ؟ . . . هیچی همراه خود
نیاورده اید ؟

... نه .. متاسفانه نه ... چون اصولاً قرار نبود من باینجا
بیایم ... اتومبیل وارد شهر شد . لاسون با دقت به زنهاییکه
در چادرهای سیاهی فرو رفته بودند ، به مردانی که کلاه‌های
قرمزی به سر داشتند به کاریبهائی که داخل آنها پراز هندوانه
بود ، می‌نگریست .

همه چیز مصر برای او تازگی داشت . چند دقیقه بعد
آنها مقابل يك هتل كوچك پیاده شدند . ژانت خنده کنسان
گفت :

— مرا ببخشید که دوچرخه هتل کوچکی برای شما جا
گرفتم . خودتان میدانید که کار آگاهان بین‌المللی باید در
جاهای ناشناس و گمنام زندگی کنند شما در اینجا اندکی استراحت
کنید . دلی، راتنه من مقابل اتاق گوش بفرمان شما است ..
من برای اتمام

نیرویك اطلاع میدهم . ظهر باینجا بار می‌گردم که تاها را به
هم بخوریم .

لاسون سری بملات احترام خم کرد و ژانت از اتاق
بیرون رفت .

لاسون با دقت گوش فرا داد . ژانت بازبان عربی دستوراتی
به علی ، همان راتنه سیه چهره عرب میداد . لاسون فهمید
که راتنه را آنجا گذاشته‌اند تا او را تحت نظر داشته باشد .
چند بار باخود فکر کرد که شاید دچار اشتباه شده است و واقعاً
ژانت ، همان راهنمایی است که مك استارد باو گفته بود ، ولی
هر بار که پیاد حرف ژانت در مورد حادثه بین راه میافتاد ،

سوء ظنش شدت می یافت . یکی دوبار از پشت پنجره اتاق به راهروی هتل كوچك نگرست مثل این بود که در این هتل جز او هیچکس اقامت نداشت . هراسی بزرگ بر قلب لاسون چنگ انداخت . باور نمی کرد که باین آسانی بدام مومیایی فروشان بیفتد . ناگهان فکری بخاطرش رسید .

فکری خطرناک .. ولی هر طوری بود می بایست نقشه خود را عملی کند .. در اتاق را گشود و علی را بداخل اتاق صدا کرد .

راننده، باقیافه ای عبوس ، خشک و درهم ، مانند جسمه ای ای پولادین وارد اتاق شد ، لاسون يك بسته سیگار آمریکائی از جیبش بیرون آورد و به علی داد بهد از او پرسید:

- علی ! حوصله ام سررفت ... توانکلیسی میدانی که اندکی با هم صحبت کنیم ..

قیافه علی از هم گشوده شد . بسته سیگار را گرفت و سرعت در جیب گذاشت و با انگلیسی شکسته ای گفت :

- بله . همه مصریها انگلیسی میدانند .

لاسون گفت :

- خوب در اتاق را به بند تا کسی مزاحم مان شود.

علی بدون اینکه متوجه شود لاسون برای او چه نقشه ای کشیده است ، در اتاق را از داخل بست . لاسون خنده کنان دستش را پیش برد و گفت :

خیلی خیلی از آشنائی با تو خوشحالم . علی دستش را پیش برد و دست لاسون را گرفت . در همان موقع لاسون

با دست چپ مشت محکم و قاطعی پیچانه او کوید . علی عقب عقب رفت و بدر خورد چشمهایش سیاهی رفت . سرش گیج خورد . و بعد مانند پیری غریبه و طرف لاسون خیز برداشت . لاسون بلافاصله جا خالی کرد . طوریکه علی با سینه زمین خورد . لاسون پایش را پشت گردن او گذاشت و دستش را از پشت سر پیچاند علی دیگر نمیتوانست تکان بخورد . درد در تمام بدنش میدوید ، حمله لاسون بقدری برق آسا و تند انجام گرفت که و کلافه شده بود ، هیچ نمی فهمید ، لاسون با تمام قدرت دست او را می پیچاند . طوریکه حتی نفس کشیدن برایش مشکل شده بود رگهای گردن کلفت و سیاه او بیرون زده بود . لاسون گفت :

- میکشمت . ۱ قبل از آنکه بتوانی حتی نفس دیگری بکشی میکشمت . ژانت کیست ؟ حرف بزن .. اگر میخواهی زنده بمانی حرف بزن ..
علی ناله کرد ...

- ژانت .. همسر بهادر خان است .. من بی تقصیرم آنها ژولیت را وقتی که بفرو : گاه می آمد گرفتند ، دست و پایش را را بستند و او را بردند . من نمیدانم او را کجا بردند . لاسون دچار خوشحالی خارج از اندازه ای شده بود . مرد عرب خیلی چیزها میدانست . او آنقدر وحشتزده شده بود که بدون اینکه لاسون سئوالی بکند ، پی در پی حرف میزد و حقایق را میگفت . لاسون خیس عرق شده بود . مرد عرب خیلی تنومند و قوی هیکل بود و مهار کردن او مشکل ... لاسون

پایش را بیشتر پست گردن او فشار آورد طوری که صورت او بیشتر از پیش داخل پشم‌های فرش فرو رفت . فشار دیگری به دستش آورد . عرب تالید :

- امشب آنها کما راه ساحل نیل می‌برند .. میخواهند شما را بکشند .. در خیابان سنگفرشی که کنار رود نیل است شما را می‌کشند .

لاسون دست علی را با دهم پیچاند تا او بیشتر حرف بزند ولی ناگهان صدای هکستن استخوان دست او به گوش لاسون رسید . علی بیهوش شد . لاسون او را رها کرد . عرق صورتش را پاک نمود و گفت :

- بی احتیاطی کردم .. اگر بیهوش نمیشد بیشتر حرف میزد . او از خیلی چیزها خبر داشت .. مثل اینکه راتده مورد اطمینان آنها بود . بعد دستمالش را بیرون آورد و در دهان علی فرو برد . احتیاجی بیستن دستهایش نبود . میدانست که بزودی بیهوش نخواهد آمد و وقتی هم که بیهوش بیاید به سادگی قادر به حرکت کردن نیست .

آنگاه او را کمان کمان به بالای اتاق برد و زیر تخت‌خوابی که در آنجا قرار داشت پنهان کرد و با انتظار آمدن ژانت نشست . لاسون اسلحه با خودش نداشت آنقدر در فرستادن او عجله کرده بودند که حتی فراموش نموده بودند اسلحه‌ها را بدهند .

کمی به حرف‌های علی فکر کرد . ابتدا لازم بود دولت را نجات بدهد . بعد میبایست بهادر خان را بشناسد بهادر خان کی

بود ؟ چگونه ژولیت را دستگیر کرده بودند ؟ آیا او تا حالا
زنده بود ؟

لاوسون در این افکار غرق بود که ژانت وارد اتاق شد.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- من برای ناهار خوردن آماده ام ... مثل اینکه شما

بخواهید !

لاوسون که روی تخت خواب نشسته بود ، از جا بلند شد

جواب داد :

- نه ... هوا کمی گرم بود .. در ثانی دیشب راحت

خوابیده بودم .

بام از اتاق بیرون آمدند . ژانت سؤال کرد :

- علی را جایی فرستادید ؟

لاوسون شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- نه ... اتفاقاً سبکار نداشتم ، هرچه او را صدا کردم تا

برود برایم سبکار پرخرد ، از او خبری نشد .

ژانت که این موضوع اندکی برایش عجیب بود ، اصلاً

بروی خود نیاورد هر دو بام از هتل کوچک خارج شدند .

ناهار را در رستوران خوردند . تمام بعد از ظهر را آنها در

گردشگاهها و نقاط دیدنی گردش کردند هنگامیکه هوای تاریک شد

به پیشنهاد ژانت به کافه ای وارد شدند . ژانت دستور جای دادو

به لاوسون گفت :

- جای اینجا خیلی لذیض است ... خوشمزه را از من

امان بیرون می کند .

کارسون دو فنجان چای جلوی آنها گذاشت. در اینجا
لاوسون بزرگترین اشتباه را مرتکب شد و بعنوان خریدن سیگار
از کافه بیرون رفت.

او میخواست کاردی بخرد تا در موقع لزوم بتواند از
خویش دفاع کند.

ژانت هم که بدنبال چنین فرصتی میگشت، نکین انگشتی
را که بدست داشت کنار زد و گرد سپید رنگی را که زیر نکین
انگشت او قرار داشت داخل فنجان چای لاوسون ریخت.
لاوسون با عجله کارد شکاری تیز و برنده‌ای خرید و آن را در
جیب بغل‌کشی پنهان کرد و بکافه برگشت و بدون اینکه فکر
کند، ممکن است برای او توطئه‌ای ترتیب داده باشند جای را
تا آخر نوشید ژانت گفت:

- شب کنار ساحل نیل بسیار زیبا و لذتبخش است. دل‌تان
میخواهد به آنجا برویم؟

لاوسون در دل گفت: نقشه آغاز شد... بعد با خوشرویی
جواب داد:

- من حاضرم...

- ژانت در حالیکه خیلی صمیمانه دست زیر مازوی لاوسون
انداخته بود، بطرف ساحل نیل برآه افتادند.

مردم در اطراف رودخانه به گردش و تفریح مشغول بودند
چند قایق ران عرب، دختران و پسرانی را که مایل به گردش
روی آب بودند، سوار میکردند و به وسط رودخانه می‌بردند
ژانت گفت:

... اینجا شلوغ است ... از اینطرف برویم ...

قدم بخیا باز سنگفرش گذاشتند در انتهای خیابان ، يك چراغ نور زرد رنگ ضعیفی را با اطراف می پراکند لاسون احساس کرد سرش گیج می رود . مثل آدم های مست بود . قادر نبود متقیم راه برود . خیابان خلوت ، خاموش و آرام بوده هیچکس از آنجا عبور نمی کرد : هر چه بطرف جلوتر می رفتند ، آنجا تاریک تر و خاموش تر میشد اگر لاسون می دانست که چه دارویی بخوردش داده اند هرگز قدم به آن خیابان نمی گذاشت ناگهان مردی که پیراهن پبیدی به تن داشت از قاریکی بیرون پرید و خودش را روی لاسون انداخت . هردو روی سنگفرش خیابان در غلطیدند ...

لاسون ابتدا توانست خود را با یکبارگی روی مرد پیراهن سپید بیاندازد . ولی سرش بشدت گیج می رفت . پلك چشمهایش سنگین شده بود و يك نوع کرختی بر بدنش سنگینی میکرد . او قادر نبود از خود دفاع کند ..

معهدا با تمام قدرت تلاش می کرد . مرد ناشناس که زیر تنه سنگین لاسون افتاده بود ، پایش را بر حمت بالا آورد و کف پایش را روی سینه لاسون قرار داد و او را با يك حرکت تند ، بطرف دیگر پرتاب کرد . لاسون محکم روی سنگفرش خیابان افتاد . مرد ناشناس که میخواست جلوی ژانت قدرت نمائی کند ، فوراً کارد کوتا ، ولی تیز و برنده ای را از حیب بیرون آورد . لاسون شبح زن را که وحشت زده ایستاده و یکدستش را از فرط هراس بدهان برده بود و او را می نگریست ، دید سوسو چراغ

اتهای خیابان نیز بنظرش رسید . ولی همه ی آنچه را که میدید در پس پرده نازکی پوشیده شده بود . مرد کارد بدست باو نزدیک میشد . از چشم های خونبارش معلوم بود که قصد بقتل رساندن لاوسون را دارد . لاوسون تلاش کرد تا از جا برخیزد . ولی نتوانست سرش را که اندکی بلند کرده بود ، مجدداً پائین افتاد و از هوش رفت . مرد با لبخندی مکارانه بالای سر لاوسون رسید . دستش را با کارد بالا برد .

اگر ضربه به پائین می آمد ، لاوسون بقتل می رسید . ولی ژانت که تا آن لحظه از شدت دلهره زبانش بند آمده بود ، ناگهان فریاد کشید :

— تزن ... جواد اورانزن ...

مرد بخود آمد . غرش کرد و کارد را در جیب گذاشت . نگاهی به اطراف انداخت ، همه جا خاموش و آرام بود . به ژانت گفت :

— همین جا منتظر باش ... من اتومبیل را در تاریکی پارک کرده ام ... الان اتومبیل را می آورم ...

و سرعت در میان تاریکی از نظر ناپدید شد .. ژانت نگاهی به لاوسون انداخت . او بکلی از هوش رفته بود ژانت در دلش باین مرد آمریکائی غریب ، احساس علاقه ای شدید کرد . نمی دانست چرا باین کارآگاه خارجی مهر میورد و دلش نمی خواهد بلائی سراو بیاید . دلش میخواست باو کمک کند . ولی میدانست که اگر کوچکترین قسمی برخلاف میل مومیائی فروشان بر دارد ، به وضع فجیمی گشته خواهد شد .

ژانت از بهادر خان ، مرد مرموز و قدرتمندی که شوهر او بود ، احساس تنفر می کرد . ولی چاره ای نداشت . صدای ترمز اتومبیل دنباله افکار او را قطع کرد .

جواد با چالاکی از اتومبیل پائین پرید . در صندوق عقب آنرا گهود و لاسون را درون صندوق عقب انداخت . ژانت سوار اتومبیل شد و جواد پشت فرمان قرار گرفت و اتومبیل حرکت کرد . ماشین آنها از کنار ساحل نیل گذشت و راه بیابان را در پیش گرفت .

در سیاهی شب ، سایه اهرام ثلاثه مصر ، چون غولی وهم انگیز بنظر می رسید . چند دقیقه بعد ، آنها کنار یکی از اهرام توقف کردند . سکوت همه جا را فرا گرفته بود . باد گرمی از روی نیل میوزید و گاه گاهی صدای بال خفاش و یا جغد سرگردانی سکوت آنجا را بهم میزد سکوت بطرزی غریب در دل انسان نفوذ می انداخت . بنظر می رسید که ارواح در آنجا رفت و آمد می کنند . ژانت اولین بار بود که در شب تاریک پایه آنجا می گذاشت . ترمزی بزرگ ، قلبش را می فشرد . جواد از اتومبیل پیاده شد و لاسون را از صندوق عقب بیرون کشید و بردوش انداخت و با کمک چراغ قوه بطرف چپ اهرام رفت . در آسمان حتی یک ستاره هم دیده نمیشد . اهرای سیاه همه جا را پوشانده بود . جواد پایه چپ اهرام رسید با چراغ قوه سه مرتبه روی یک برآمدگی نامحسوس که روی پایه چپ بود ، کوبید . در به خودی خود گهوده شد و راهروی تاریکی نمودار گفت . از دیون راهرو ، بوی نم ، بوی داروهای تند ، بوی شبیه

اجساد پوسیده بمشام می‌رسید ژانت می‌ترسید قدم بدرون راهرو
بگذارد .

همچنین از اینکه تنها دم در راهرو بماند وحشت داشت .
ناچار همراه حواد ، قدم بداخل راهرو گذاشت . هرچه جلو
می‌رفتند ، هوا سنگین‌تر میشد . راهرو بقدری پیچ‌درپیچ بود که
ژانت بهیچوجه نمیتوانست بفهمد چه راهی را طی کرده‌اند سرانجام
يك محوطه باز رسیدند . درون این محوطه تابوت‌های قدیمی
قراغه مصر بچشم می‌خورد روی دیوارها نقش و نگارهای عجیبی
کشیده بودند .

جواد به ژانت گفت :

- ناخن پای این مومیایی رافشار بده ..
ژانت به طرفی که جواد اشاره کرده بود ، پیچید و از
وحشت بر خود لرزید . دهانش بازماند ، رنگ ازروپش پریدو
زبانو هایش قدرت نگاهداری تنه او را از دست داد . دره قابله
يك جسد مومیایی شده بزرگ بچشم می‌خورد . چشمان این مومیایی
طرزی عجیب وهم‌انگیز و پردرخشش بود . گویی دوتکه پاقوت
بر حدقه چشم‌های يك انسان گذاشته بودند . قبافه مومیایی حاکی
از يك نوع تمسخر و بی تفاوتی بود که بیننده را شگتجه‌میداد
جواد گفت :

- مگر متوجه نشدی .. مجله کن .. ناخن پای مومیایی
رافشار بده ...

ژانت بانرس ولرز جلو رفت . ناخن شست پای مومیایی
بیرون بود . درست مانند ناخن پای انسان ... ژانت با حالت

جندش آوری ناخن را فشار داد . چشمهای مومیایی مانند دو چراغ قرمز دوباره روشن و خاموش شد . مثل اینکه مومیایی مژه میزد ! بعد در تاهوتی که در کنار مومیایی قرار داشت کنار رفت و يك پلکان مارپیچ بلند پیدا شد . جواد که خسته شده بود و عرق می ریخت ، بزرگمت از پله کان پائین رفت . ژانت نیز دنبال او سرازیر شد . وقتی پله ها پایان رسید ، دخمه ای تاریک و هولناك در مقابل آنها دهان گشوده بود ، دخمه ای که انتهایش دیده نمیشد معلوم نبود بکجاء دارد . جواد ، لوسون را روی زمین انداخت و بدون يك لحظه معطلی از پله ها بالا رفت . ژانت بخوبی احساس کرد که جواد هم دچار وحشت شده است . آنها رامی را که آمده بودند ، طی کردند . ژانت میدید که در تابوت خود بخود بسته شد و در ورودی راهرو هم بهمان طریق ، مسدود گردید . او با وجود اینکه خود هم رئیس بازه مومیایی فروشان بود ، از این عجایب سردر نمی آورد و نمیدانست که چگونه این وسایل را ساخته اند .

یکساعت از رفتن آنها نمی گذشت که لوسون بهوش آمد . ابتدا در تاریکی هیچ چیز و هیچ جا را نتوانست تشخیص بدهد . . چند بار چشمهایش را مالید . در سرش احساس درد میکرد . چند بار سرش را تکان داد و بعد سر جایش نشست . کم کم ماجرهای گذشته پیادش آمد . ماجراهائی که بر او گذشته بود . ناگهان در نزدیکی خود صدائی شنید . صدائی عجیب .. مثل اینکه حیوانی خشمگین می فریاد و پنجه بزمین می کشید و زنی ناله می کرد . ناله ای پرهراسه درد آلود . از جا پرید نمی توانست در آن تاریکی غلیظ چیزی ببیند .

هوای سنگین دخمه بهشت ناراحتش کرده بود . نفس کشیدن او مشکل شده بود . لحظه ای چند بتاریکی خیره شد . کم کم چشمهایش بتاریکی عادت کرد . در جلوی دخمه ای که

انتهاش معلوم نبود قرار داشت . ولی صدا از نزدیک او بگوش می‌رسید . لاسون بقلب برگشت و چشمش پله‌کان افتاد . سرعت از پلکان بالا رفت وقتی بزیر سقف رسید ، هرچه درپچه را فشار داد ، دید قادر نیست در را بگشاید . از آن گذشته فهمید صدا از پایین می‌آید . مجدداً يك قدم جلورفت . حال صدرا به وضع کامل می‌شنید باز هم جلوتر رفت جلوی دیوار بود اما از پشت دیوار صدای می‌آمد صدای کشیده شدن پنجه‌های يك حیوان بزمین .. صدای ناله دردناك يك زن .. لاسون فهمید که دیوار باید خیلی نازك باشد . بامعت چند بار به دیوار کوبید و فریاد کشید :

- آنطرف کیست ؟ .. بمن جواب دهید .. چه کسی ناله میکند ؟ .. صدای پنجه کشیدن حیوان شدیدتر شد . مثل اینکه میخواست به کسی حمله کند .

لاسون گوشش را بدیوار چسباند . حالا علاوه بر صدای پنجه کشیدن حیوان صدای خر و خر کسی هم شنیده می‌شد . لاسون متأسل مانده بود . نمیدانست باید چکار کند . خطر را احساس میکرد . فهمیده بود که دیربازود ، مومهایی فروشان برافش خواهند آمد و بقتلش خواهند رساند . کوشید فکر خود را متمرکز کرده و راه چاره‌ای بیابد . ناگهان به خاطرش رسید که کاردی همراه دارد . کارد را از جیب پهل بیرون آورد . کتش را کند . عرقی که بر سر و صورتش جاری بود پاک کرد و بعد با کارد شروع بکنندن دیوار نمود . دیوار کهنه و فرسوده بود . با هر ضربه کارد ، مقدار زیادی خاک فرو می‌ریخت .

لاسون بدون اندکی استراحت کاری کرد . هر چه

بیشتر دیوار سوراخ میشد ، صدای دوزه حیوان و ناله زن نیز شدیدتر می گشت . یکبار لاسون صدای قدم‌هایی را بالای سر خود شنید ، دست از کار کشید و چند دقیقه گوش فراداد . وقتی چون صدای پا قطع شده بود ، مجدداً شروع بکار کرد . عرق از سر و صورتش فرو می چکید . گرما ، بوی نم ، بوی داروهای ذننده ای که درون دخمه پیچیده بود ، آزارش میداد . با وجود این دست از تلاش بر نمیداشت . حس کنجکاوی او بیدار شده بود و نمیدانست کاری که شروع کرده است واقعاً به نتیجه میرسد یا نه ؛ فقط می خواست بفهمد پشت آن دیوار چه می گذرد ؛ ضربات کارد او ، دیوار را سوراخ میکرد .

تا چند دقیقه دیگر تپه دیوار خراب می شد و او میتوانست قدم به آن سوی بگذارد .

سرانجام سوراخ کوچکی در دیوار پدید آمد . لاسون با صدای بلند فریاد کشید :

- آن طرف کیست ؟

زنی با ناله جواب داد :

- بخاطر خدا مرانجات دهید... کمک کنید...

لاسون با فریاد پرسید :

- شما کی هستید ؟ آنجا چکار می کنید ؟

ولی بجای شنیدن جواب ، غرغر و حستناک را شنید و فریاد

پرهراس زن را... با عجله شروع به خراب کردن دیوار نمود .

کارد را بر زمین انداخت و بالکد بمحلی که با کارد خراب نموده بود کوبید . ناگهان قسمتی از دیوار با صدای سهمگین فرو ریخت .

و گرد و غبار بر تاریکی دخمه افزود..

لاسون نا چند دقیقه بر اثر گرد و خاک زیاد نتوانست چیزی را تشخیص دهد .

وقتی گرد و غبار فرو نشست ، یادش افتاد که فندکی در جیب دارد ، بر عت بطرف کتشی که روی پله کان گذاشته بود ، رفت و فندک را از جیبش بیرون آورد و بطرف دیوار فرو ریخته بازگشت و فندک را روشن کرد . در پرتو نور رنگ پریده و لرزان فندک ، دختر جوان و زیبائی را دید که پاهایش را بسته اند ، در مقابل دختر ، يك حيوان عجیب ، شبیه گرگی گرفته ایستاده بود . چشم های این حیوان درخشش عجیبی داشت . دوردهايش خونی بود و دندانهای تیز و برنده اش از دو طرف بوزه دراز ، خون آلود و چندان آورش بیرون بود . حیوان در دو قدمی دختر جوان که از قرط و حشت و هراس نزدیک بمرک ایستاده بود . مانند این بود که نگهبان دختر است . لاسون در حالیکه با دست چپ فندک را بالا گرفته بود و با دست راست کارد را در میان انگشتانش می فشرد ، یک قدم جلو رفت . حیوان مانند پلنگی که قصد حمله دارد و یا مانند يك گربه وحشی که خطر را احساس می کند ، شانه خود را بالا آورد ، سرش را پائین برد و دندانهایش را بوضع تهدید آمیزی نشان داد . لاسون در همان لحظه فهمید که این حیوان دست آموز و تربیت شده است و برای نگهبانی از دخمه در آنجا گذاشته اند . لاسون یکبار دیگر بدختر جوان نگاه کرد . درست شکل ژانف بود . ناگهان یادش افتاد این همان دختری است که قرار بود ، راهنمای او باشد و مومیائی فروشان اسیرش

کرده‌ند . مهنّا برای اینکه اطمینان پیدا کند پرسید:
- شما کی هستید ؟ اینجا چه کار می‌کنید ؟
زن که رنگ هرچهره نداشت و بسختی دچار ضعف و ناراحتی
بود ناله کرد :

- اسم من ژولیت است ... عده‌ای مرادستگیر کرده و
حد اینجا زندانی کرده اند نمی‌دانم از من چه می‌خواهند ؟
در تمام مدتی که ژولیت و لاسون حرف می‌زدند، حیوان
عجیب ، می‌فرید و دندان نشان می‌داد ، از حالتش معلوم بود
که اگر لاسون یکقدم دیگر جلو بگذارد . حیوان روی او
خواهد پرید و با دندانهای تیز خود ، گلوش را خواهد درید،
او در پهران بدی گیر کرده بود . اگر می‌خواست فذك را در
جیب بگذارد ، در تاریکی نمی‌توانست چیزی را تشخیص دهد.
از طرفی در صورت حمله حیوان قادر نبود ، یکدستی از خود
دفاع کند .

ضمناً می‌بایست بهر ترتیب شده ، همکاری ژولیت را از
آن وضع خطرناك نجات دهد .

آهسته بطرف ژولیت نزدیک شد . حیوان غرش بلندی
کرد . چنان غرشی که لاسون بی‌اختیار ایستاد . ژولیت فریاد
زد :

- جلو نیا .. جلو نیا .. او خطرناك است.

لاسون جواب داد:

- آخر باید فکری بکنیم ، دیر یا زود مومیایی فروشان
بهرای ما خواهند آمد و کار مبارزه شدید خواهد شد باید قبل

از آشفتن آنها ازین دخمه‌های لعتی فراز کنیم..
 لاوسون فکری به خاطرش رسید . مجدداً برگشت . کتش
 را دور دستش پیچید بعد به ژولیت گفت :
 - دقت کن . من فندک را بطرف تو می‌اندازم . توفندک
 را بردار و روشن کن .

آنوقت بدون اینکه به ژولیت نزدیک شود از همان نزدیکی
 سوراخی که ایجاد کرده بود ، فندک را بطرف ژولیت انداخت .
 فندک درست جلوی پای ژولیت روی زمین افتاد . حالاتاریکی
 غلیظ‌تر و سیاه‌تر بنظر می‌رسید . ژولیت آهسته خم شد . هنوز
 دستش به فندک نرسیده بود که حیوان وحشی بطرف او جست و
 دندانهای تیزش را بدست ژولیت فرو برد . ژولیت از فرط درد
 فریاد کشید .

لاوسون دیگر مطلبی را جایز ندید . با يك خیز جلو
 پرید و بالکد ، محکم زیر گلوی حیوان کوبید - بطوری که
 حیوان روی هوا بلند شد و چند قدم آخ‌طرف تر روی زمین در
 غلطید . لاوسون فریاد کشید :

- ژولیت زودپاش .. صجله کن ... فندک را روشن کن .
 درست در همان لحظه‌ای که حیوان به نرمی يك گرهه و به چالاکی
 يك روباه از روی خاکها برخاست و خود را آماده حمله کرد ،
 ژولیت هم بادت دیگرش که سالم بود فندک را برداشت و روشن
 کرد حیوان بطرف لاوسون پرید لاوسون دمش را که کت‌دور
 آن پیچیده بود ، در دهان حیوان وحشی فرو برد .
 حیوان با تمام قدرت دندانهایش را دور دست لاوسون فشار

داد . اما کت کلفت لاسون مانع از مجروح شدن دشتش بود .
 در همان موقع کارد را در گلوی حیوان وحشی فرو کرد . حیوان
 دندانهایش را از داخل کت پیرون کشید و بمقبجست . خون از
 گردنش پیرون می ریخت و با صدائی وحشتناک می غرید و دور
 دخمه می گشت . لاسون دست ژولیت را گرفت و بطرف سوراخی
 که در دیوار ایجاد کرده بود ، کشید ، اما حیوان بار دیگر حمله
 از سر گرفت . کارد هنوز در گردنش بود . زیرا لاسون فرصت
 نکرده بود که کارد را پیرون بکشد .

این بار لاسون گلوی او را بسختی چسبید و در دو روی
 زمین در غلطیدند .

پشت لاسون روی خاکها بود و حیوان روی سینه اش تلاش
 می کرد . تا دندانهای خود را در گلوی او فروبرد . کار آگاه
 هر لحظه بیشتر بر فشار دست خود می افزود .

ژولیت از ترس بر خود می لرزید و با جشم های از حدقه
 در آمده باین صحنه خطرناک می نگریست . سر انجام لاسون
 موفق شد ، حیوان را خفه کند . از جا برخاست . عرق از سرو
 صورتش می چکید خیلی خسته شده بود . بهمان نسبت که خسته
 شده بود ، بر عصبانیت او نیز افزوده گشته و مرتباً زیر لب
 می غرید : آنها را می کشم .. همشان را می کشم .. پست فطرت ها .
 ژولیت گفت :

- لاسون عجله کن . باید برویم .. این دخمه خیلی تاریک
 دی . انتهاست باید راه فرادی پیدا کنیم .

هر دو از سوراخی که در دیوار ایجاد شده بود پیرون آمدند

نمیدانستند از کدام راه باید بروند و چکار باید بکنند لاوسون از ژولیت پرسید :

– وقتی که تورا آوردند بیهوش بودی؟

ژولیت جواب داد:

– نه بیهوش نبودم .. ولی آنها چشمهای مرا بسته بودند. فقط خوب می دانم که از چندین پله مرا پایین آوردند. لاوسون گفت :

– پس راه آنها همین پله ها است .. باید هر طوری شده دری را که بالای پله ها است بکشایم .

هر دو از پله ها بالا رفتند . لاوسون شانه اش را بدرگذاشت و فشار داد . ولی بی فایده بود. در را چنان محکم ساخته بودند. که بهیچوجه نمیشد آنرا گشود لاوسون از فشار دادن خسته شد. روی پله ها نشست و به ژولیت گفت :

– باید فکر دیگری کرد.. این در با سانی گشوده نخواهد شد . خیال می کنم بهتر است که ..

صحنش را نیمه تمام گذاشت و بادقت گوش فراداد بله .. اشتباه نکرده بود صدای پائی درست از بالای سرش شنیده میشد. لاوسون يك دقیقه دیگر ، گوش بصدای پاداد . صدا درست ، روی سر آنها متوقف شد . لاوسون باعجله به ژولیت گفت:

– برو پائین . برو پائین. زود باش.. میخواهند در دخمه را باز کنند ژولیت از پله ها سرعت پائین آمد و لاوسون نیز از آن بالا پائین پرید . هر دو مجدداً از سوراخ دیوار گذشتند و در تاریکی پنهان شدند .

لحظات بکندی می گذشت . دل در سینه لاوسون به شدت می‌طپید . ژولیت حتی برای نفس کشیدن نداشت و چنان خودش را بدیوار چسبانده بود که گویی می‌خواست درون دیوار فرو رود . لاوسون فهمید که کسی از پله‌ها پائین آمد . نور چراغ قوه او کاملاً دیده می‌شد .

تازه وارد ، مدتی نور چراغش را روی زمین گرداند و به‌ذیر لب گفت :

— اِه .. مثل اینکه یارورفته .. اصلاً پیدایش نیست .
بعد نور چراغ قوه را با اطراف انداخت ناگهان چشمش به سوراخی که در دیوار ایجاد شده بود ، افتاد با کمال تعجب کلت خود را بیرون کشید و به سوراخ نزدیک شد . سرش را درون سوراخ برد و چند بار صدا کرد :

— فوجی .. فوجی ..

اما هیچ صدایی بگوشش نرسید . لاوسون فهمید که تازه وارد ، حیوان دست‌آموزی را که بنکهبانی دخمه گذاشته بودند ، صدا میکند تازه وارد ، از سوراخ گذشت و وارد محوطه‌ای شد که لاوسون و ژولیت در آن پنهان شده بودند ، نور چراغ قوه‌اش داخل محوطه گشت و روی ژولیت افتاد . خنده‌ای کرد و گفت :

— به ا شما اینجا هستید ؟ پس رفیقان فوجی کجا است ؟
اما هنوز بدرستی آخرین کلمه از دهانش خارج نشده بود که مشت محکم لاوسون روی گردن او پائین آمد ، ابتدا چراغ قوه از دستش رها شد و روی زمین افتاد نور چراغ قوه

اینک بدیوار مقابل افتاده بود و درون دخمه را اندکی روشن می کرد . تازه وارد که از این ضربه گیج شده بود ، نتوانست از کلت خود استفاده کند ، با کنگی ناشی از ضربه ، بمقبر برگشت که دومین ضربه به میچ دست او خورد و کلت هم از دستش بزمین افتاد .

مرد که تازه به خود آمده بود ، بادت دیگر مثنی به چانه لاسون زد . لاسون عقب عقب رفت و پایش بجمد حیوان وحشی گیر کرد و روی زمین افتاد .

تازه وارد هایك خیز خود را روی او انداخت و غریب :
- حالا بشونشان میدهم با کی طرف هستی از این دخمه جان سالم نمی توانی بدربری ..

لاسون که گلویش بدست مرد تازه وارد افتاده بود ، با يك حرکت ماهرانه روی زمین غلطید . بطوریکه تازه وارد که روی سینه او قرار داشت - به زیر رفت و او رو آمد . آن وقت دستش را زیر بازوی او زد کرد و دورگردش حلقه نمود و فشار داد . این فشار بقدری شدید بود که اگر تازه وارد کلتی لاسون را رها نمیکرد ، شانه اش از جا کنده میشد . ناچار کلتی لاسون را رها کرد . لاسون بازور پا ، او را بمقبر پرتاب کرد و خودش سرعت از جا پرید . مرد که فهمیده بود ، قادر نیست با نیروی بدنی خود لاسون را از پای در آورد ، بطرف کلتش دوید ، درست لحظه ای که دستش بکلت رسید ، لاسون پایش را روی دست او گذاشت و فشار داد .

صورت مرد از شدت درد سیاه شد . بادت دیگرش که

آزاد بود ، پای لاسون را گرفت و بطرف جلو کشید .
 لاسون مجدداً روی زمین افتاد . این فرصت کافی بود
 که مرد تازه وارد دستش به کلت برسد . ژولیت که تا آن موقع
 باین صحنه می نگریست ، پاره آجری که در کناری افتاده بود
 برداشت تا از پشت به سر تازه وارد بزند . ولی دیگر دیر شده
 بود . چون همان موقع مرد کلت را بطرف سینه لاسون گرفت
 و گفت :

- اگر کوچکترین حرکتی بکنی تو را خواهم کشت!
 لاسون ناچار ایستاد . مرد نفس بلندی کشید و پوزخندی
 زد و گفت :

- جنازه‌ات از این دخمه بیرون خواهد رفت . بیهوده
 به خودت زحمت نده .. تا چند دقیقه دیگر ، کار کنان مامی آیند و
 شما را ابراحتی مومیائی میکنند .. غصه نخورید چون شما را در
 تابوت‌های فراغه مصر خواهیم گذاشت و به نیویورک خواهیم
 فرستاد ..

لاسون از شدت خشم لب زیریش را بدندان گزید و
 گفت :

- این آرزو را بکور خواهی برد .. مطمئن باش که تا
 تو را نکم نخواهم مرد ...

مرد که از این ناسزا بسختی رنجیده بود ، جلو رفت و
 همانطوریکه بادت راست کلت را بطرف قلب لاسون گرفته بود
 با دست چپ سبلی محکمی بصورت لاسون زد و بلافاصله با
 آرنج توی شکمش کوبید لاسون هیچگونه عکس العملی نداشت

نداد . هنوز چراغ قوه روی زمین التاده بود و نورش همچنان قسمتی از دخمه را روشن میکرد .

لاسون فکری بخاطرش رسید . اگر می توانست نقشه‌ای را که کشیده است انجام دهد ، بدون شك موفق میشد . مرد که دید لاسون سکوت کرده است ، باز هم پوزخندی زد و گفت :

- هان .. ۱ نطق کور شد ۲ تا نیم ساعت دیگر خواهی فهمید که ما چگونه افراد را مومیائی می کنیم ... زود باش جلو برو ..

لاسون یکقدم جلو گذاشت ، ژولیت نیز شانه به شانه او برآه افتاد چند قدم دیگر که جلو رفتند لاسون به مرد گفت :

- من هیچ جا را نمی بینم .. بایه از این سوراخ بکنندیم لااقل چراغ قوه را بردار و راه را روشن کن .
مرد که تازه متوجه چراغ قوه شده بود ، در حالیکه کاملاً مواظب لاسون بود خم شد و چراغ قوه را از روی زمین برداشت و به لاسون گفت :

- زود باش ... جلو برو و از سوراخ خارج شو... اگر کوچکترین کاری که بر خلاف میل من باشد ، انجام دهی ژولیت را با گلوله سوراخ سوراخ خواهم کرد .

لاسون ناچار از اجرای نقشه‌ای که کشیده بود ، منصرف شد و از سوراخ دیوار بیرون رفت . پشت سر او ژولیت و بهدم مرد که نامش احمد بود ، از آنجا خارج شدند . احمد دستبر

داد که آنها با تنهای دخمه تاریک بروند و خودت را در حالیکه در دست چرخ قوه و درد دست دیگر کلت را داشت بدنبال آنها راه افتاد. از یک راهرو قدیمی نمناک که دیوارهایش واریخته و پوسیده بود، گذشتند در گوشه و کنار راهرو استخوانهای اسکلت انسانها بیچشم می خورد و این می رساند که انسانهای زیادی در آن دخمه جان سپرده اند. راهرو با تنها رسید. دری کوچک در آنجا کار گذاشته بودند. از ظاهر در معلوم بود که بر خلاف دیوارها و ساختمان و راهرو در متعلق به قرون گذشته نیست، بلکه مومیایی فروشان در را خودشان کار گذاشته اند. مرد به ژولیت دستور داد اهرمی را که کنار در بود، بکشد. ژولیت اهرم را کشید. در، در دیوار فرو رفت. در مقابلشان محوطه وسیعی نمودار شد که با قوی ترین چراغها، روشن شده بود. این محوطه مانند اتاق جراحی یک بیمارستان مدرن، تمیز و روشن بود در وسط سالن تخت خوابی کار گذاشته بودند. بالای تخت خواب، نورافکنی نصب شده بود. در کنار سالن، یک قفس بزرگ که دور آن را با تورهای سیمی پوشانده بودند به چشم می خورد. درون این قفس پراز مگس بود. مگس هایی درشت زرد رنگ و عجیب... مگس هایی که تا آن روز قطرش را لاوسون و ژولیت ندیده بودند. احمد خنده کنان گفت:

- نگاه کنید.. این مگس ها را می بینید..؟ چند دقیقه دیگر شما را درون این قفس خواهیم انداخت. مگس ها بر سر و

سورت شما می‌نشینند و نیم ساعت بهد ، شما دیگر در این دنیا
نخواهید بود !

لاسون فریاد زد :

- دروغ است خیال میکنی با يك بچه صحبت

میکنی ؟

احمد جواب داد :

- نه . . . شما قریباً آدم‌های احمق هستید ! و هیچ چیز
را نمی‌توانید باور کنید . دانشمندان ما سالها در جنگل‌های
افریقا مطالعه کردند ، تا موفق بکشف این مگس‌ها شدند .
پاهای این مگس‌ها ، یکنوع ماده سمی قوی ترشح میکند که
پوست انسان را آلوده می‌سازد . نیم ساعت بعد از آلودگی ،
انسان ابتدا باد میکند و بعد بوضی دردناک خواهد مرد . پس
از مرگ دوباره بصورت عادی باز می‌گردد و هیچگونه نشانه‌ای
نیز روی بدنش باقی نخواهد ماند . ماهرترین پزشکان نمی-
توانند تشخیص دهند که شخص چگونه مرده است . . .

ژرلپت پادش آمد که از نیویورک با واطلاع داده بودند ،
اجسادى که به نیویورک میرسد ، جای هیچگونه زخمی در بدنشان
دیده نمی‌شود و معلوم نیست که چگونه آنها را کشته اند و تنها
پوی تند و ناراحت کننده‌ای از اجساد بمشام میرسد . -الامی-
فهمید که آنها قربانیان بیچاره خود را چگونه بقتل می‌رسانند
از شدت وحشت ، چشم‌هایش از حلقه بیرون زد و پاهایش لرزیدن
گرفت .

مگس‌ها ، درون قفس باینطرف و آنطرف می‌پریدند و

صدای وزوز آنها مانند ناقوس مرك در گوش لاوسون وزولیت
طنین می‌انداخت. احمد که بخوبی متوجه وضعیت روحی آندو
شده بود، برای اینکه بیشتر آزارشان دهد، مرتباً با صدای
بلند می‌خندید و توضیح میداد که پس از مرك آنها را چگونه،
مومیایی خواهند کرد.

در این موقع صدای زنگی در سالن شنیده شد. احمد،
بسرعت از دری که در گوشه دیگر اتاق قرار داشت، بیرون
رفت و آندو را تنها گذاشت.

لاوسون که خود را آزاد می‌دید، به چالاکی تمام درهایی
را که در گوشه و کنار سالن قرار داشت امتحان کرد. هیچ‌کدام
آنها باز نبود.

ژولیت با استیصال و بیچارگی التماس میکرد.
- لاوسون فکری بکن... آنها بما رحم نخواهند کرد.
راه نجاتی پیدا کن.

لاوسون هم نمیدانست چه باید بکند لحظات بتمندی و بدون
توقف می‌گذشت اضطراب هولناکی آنها را در چنگال خود می-
فشرد. ناگهان چشم لاوسون بسیم برق افتاد. مسلماً مومیایی
فروشان، در این مکان زیرزمینی که متعلق به قرون گذشته بود
کارخانه برق کوچکی نصب کرده بودند و اگر این کارخانه از
کار می‌افتاد، لااقل امید آن بود که آنها مدت دیگری زنده
بمانند.

لاوسون دهنانه سیم برق را گرفت و جلو رفت. سیم برق
از کف سالن بیرون آمده بود و شکی نبود که راسی نیز برای

ورود بجائی که کارخانه برق قرار داشت ، مد کف سالن وجود داشت. لاسون با عجله بجستجو پرداخت. اما هیچگونه برجستگی، فرورفتگی و یا علائمی که نشان دهنده راه زیر زمین باشد در کف محوطه پیدا نبود. با خستگی خود را روی تخت جراحی انداخت و گفت :

- ژولیت بدجوری گرفتار شدیم ... خیلی بدجوری.. و بعد بستف خیره شد و بفکر فرورفتن گهوان در شیشه نور افکن که بالای سرش قرار داشت ، عکس يك میله كوچك را پائین تختخواب دید فوراً از تختخواب پائین پرید و میله را با دست گرفت و بدون آنکه بداند این میله كوچك به چه کاری میخورد آنرا بقب و جلو و چپ و راست تکان داد . همینکه میله تکان خورد . تختخواب جراحی از جایش حرکت کرد و چرخي زد. زیر تختخواب راهی وجود داشت . ژولیت از خوشحالی فریاد کشید . هر دو با عجله از آنجا پائین رفتند و با کمال تعجب خود را در کنار اهرام ثلاثه مصر دیدند و همانطور که لاسون حدس زده بود ، دريك فرورفتگی که مانند دره ای بود و اطرافش را تپه های شن گرفته بود ، يك کارخانه برق وجود داشت.

لاسون ، دست ژولیت را گرفت و به طرف کارخانه برق کشید .

ژولیت گفت :

- لاسون .. می ترسم باز گرفتار شویم .. بیا حالا که نجات پیدا کرده ایم از اینجا بگریزیم و برویم.

لاسون با غیظ خنده ای کرد و جواب داد:

- نه .. من باید کار اینها را فلج کنم .. باید این کارخانه
لستی را نابود کنم . اقلادلم خوش خواهد بود که اینها تا مدتی
نمی‌توانند با اقدامات وحشتناک خود ادامه دهند .

همانطور که حرف می‌زدند و می‌رفتند، مرد عربی را دیدند
که مسلسل سبک در دست گرفته و مانند نگهبانی قدم می‌زند. این
مرد پالتوی بلند کهنه‌ای بتن داشت .

لاسون ، ژولیت را پشت یکی از بشکه‌های گازوئیل که
بمصرف کارخانه برق می‌رسید ، پنهان کرد و خود سینه خیز
طرف مرد عرب پیش رفت . ماسه‌های نرم به لاسون کمک می-
کرد ، زیرا هیچ‌وجه صدای پایش شنیده نمی‌شد .

وقتی به چند قدمی مرد عرب رسید ، از جا بلند شد و از
پشت سر خود را بروی نگهبان انداخت . مسلسل از دست نگهبان
افتاد و هر دو روی زمین در غلطیدند .

لاسون بدون اینکه به او مهلتی بدهد با چند مشت
پی‌دپی او را بیهوش کرد . بعد مسلسلش را برداشت و دوان‌دوان
خود را به ژولیت رساند و گفت :

- بلند شو برویم .

هنوز حرف لاسون تمام نشده بود که مردی از کنار بشکه
گازوئیل بیرون آمد و دهانه کلش را روی سینه لاسون گذاشت
و گفت :

- آقای کارآگاه .. بیخود زحمت نکشید ، دور تا دور
اینجا نگهبانان مقرر گرفته‌اند ... شما نمی‌توانید از اینجا فرار
کنید مطمئن باشید کسی که پایش به اینجا رسید فقط جنازه

مومیایی شده‌اش از اینجا بیرون خواهد رفت ، حالا بفرمایید برویم ..

لاسون پشتش را به مرد کرد و برای افتاد ، ژولیت نیز در کنار او راه می‌رفت . هنوز چند قدم از بشکه دور نشده بودند که ناگهان لاسون روی زمین نشست و بمقبر برگشت . مرد دو تیر پی در پی شلیک کرد. اما میموده بود. چون لاسون روی زمین نشسته بود ، هیچکدام از گلوله‌ها باو اصابت نکرد . کار آگاه با سر بزر چانه مرد عرب کوبید او فریادی کفید و روی‌شن‌ها در غلطید لاسون دستش را پیچاند. مرد مرتباً نعره می‌کفید و به زبان عربی ناسزا میگفت و سایرین را بکمک می‌طلبید . لاسون هر لحظه بیشتر دست او را می‌پیچانید. سرانجام کلت از دست او رها شد . لاسون کلت را برداشت و ضربه‌ای بمتمز او کوبید .

نگهبان عرب از این ضربه خاموش شد . لاسون در حالی که نفس نفس می‌زد به ژولیت گفت :

- پیراهن سفید من و تو موجب شد که او ما را در تاریکی تشخیص دهد . من کت این مرد را می‌پوشم و پالتوی آن یکی را هم برای تو می‌آورم ..

بعد مسلسل را بسمت ژولیت داد و افزود:

- گمان می‌کنم با نعره‌هایی که این مرد کشید ، تمام نگهبانان خبر شده باشند . تو پشت این بشکه کمین کن تا من بروم و پالتوی آن مرد را برای تو بیاورم ..

آنگاه کت نگهبان عرب را پوشید و دووان دووان بآن محلی

که نگهبان اولی افتاده بود ، رفت و پالتوی او را بیرون آورد و زیر لب غرغر کرد:

- این عرب ما گرما سرشان نمی شود. هنوز زمستان نرسیده پالتو پوشیده! ...

ولی بعد بنحاطرش رسید که شب کویر بسیار سرد و طاقت فرسا می شود. بطرف ژولیت باز گشت. پالتو را تن او کرد و بطرف کارخانه برق پیش رفتند. در نزدیکی کارخانه بشکه بزرگی قرار داشت که بموتور برق لوله کشی شده بود. لاوسون برای اینکه باتیراندازی سروصدا راه نیاندازد، بانه کلت مشغول خراب کردن لوله شد. مرتباً ضربات سختی به لوله میزد. پس از چند دقیقه لوله بریده شد و گازوئیل روی شن ها راه افتاد. آنوقت لاوسون سراغ موتور برق رفت. در همین موقع ناگهان گلوله ای صغیر کشید و کنار او بزمین خورد. لاوسون به جلو نگرست. دومرد عرب در حالیکه در دست یکی از آنها تفنگ و در دست دیگری يك شش تیر بلژیکی بود، بطرف آنها می دویدند. ژولیت، مسلسل را روی بشکه گازوئیل گذاشت و رگباری بطرف آنها شلیک کرد. ولی چون قدرت نداشت تا از تکان مسلسل جلوگیری کند، هیچکدام از گلوله ها به هدف نخورد. فقط دو مرد عرب را متوجه ساخت که آنها مسلح هستند. دومرد بلافاصله کمین گرفتند. لاوسون بشدت ناراحت شده بود. زیرا نمی دانست دیر یا زود عده دیگری بکمک دومرد عرب می آیند و فرار آنها مشکل خواهد شد. تیراندازی شدیدی بین ژولیت و لاوسون از یکطرف و دو نگهبان عرب از طرف دیگری در گرفته بود. بشکه

گازوئیلی که ژولیت و لاوسون پشت آن کمین کرده بودند سوراخ
سوراخ شده بود و جوی باریکی از گازوئیل در میان شن‌ها می-
دوید. ناگهان گلوله‌ای که از تفنگ یکی از نگهبانان خارج
شده بود بر اثر برخورد بابدنه بشکه جرقه‌ای ایجاد کرد. این
جرقه گازوئیل‌ها را آتش زد. حالا بجای جوی گازوئیل رشته‌ای
از آتش باطراف می‌دوید و هر لحظه زیادتر میشد. لاوسون به
ژولیت گفت:

- باید فکری بکنیم و گرنه در آتش محاصره خواهیم شد
دفعتاً ژولیت فریاد کشید:

- نگاه کن... لاوسون آنجا را نگاه کن. آتش به موتور
برق رسیده است... اگر موتور منفجر شود مائیکه تکه تکه خواهیم
شد.

ژولیت راست میگفت. آتش به چند قدمی موتور برق رسیده
بود. رنگ از روی لاوسون پرید. این بار دیگر مرك آنها قلمی
بود. دست ژولیت را گرفت و گفت:

- عجله کن.. باید فرار کنیم و از اینجا دور شویم.
هر دو از جا بلند شدند و بطرف مخالف موتور برق دویدند.
اما با کمال وحشت دیدند در جلوی شان چهار مرد قوی هیکل
مسلح پیش می‌آیند.

لاوسون بادیدن چهار مرد، دست ژولیت را بطرف چپ
راه که گودال کوچکی در آنجا قرار داشت، کشید.
چهار مرد در يك لحظه چهار گلوله بطرف آنها شلیک کردند.
اما شلیک گلوله‌ها درست مصادف با پریدن لاوسون و ژولیت در

بدون گودال شن بود و بهمین دلیل فقط یکی از گلوله‌ها اندکی
شانه ژولیت را خراشید و موجب خونریزی خفیفی شد. لاسون
ژولیت را در کف گودال خواباند. بعدلوله مسلسل رال ب گودال
گذاشت.

چهار مرد عرب که توجه نداشتند آنها با مسلسل مسلح
هستند، با عجله پیش می‌آمدند و به خیال خود می‌خواستند در
يك لحظه هر دورا گلوله باران کرده و بقتل برسانند. لاسون
در تاریکی شب، فقط شبح آنها را تشخیص میداد. چهار مرد به
چند قدمی گودال رسیده بودند که انگشت لاسون ماشه را فشار
داد. صدای رگبار گلوله در دل شب طنین انداخت و چهار مرد،
مانند خوشمهای گندم که با داس درو میشوند، هر کدام بدور
خود، چند بار چرخیدند و بروی زمین در غلطیدند. لاسون
بلافاصله بدون اندکی مطلق، ژولیت را باند کرد و بطرف،
پنجهای شن دویدند. آندو تا نزدیک سحر راه رفتند. بتدریج
وغم شانه ژولیت دهان باز کرده بود و خونریزی هر لحظه شدیدتر
می‌شد.

هنگامی که تازه سپیده زد، آنها به نزدیکی شهر رسیدند
ژولیت نزدیک به بیهوشی بود و لاسون تلاش میکرد که از بیهوش
شدن او جلوگیری کند. زیرا اگر ژولیت از هوش میرفت، او
نمی‌دانست که باید چکار کند؛ نه جایی را می‌شناخت و نه زبان
عربی می‌دانست.

لاسون ابتدا پالتوی کلفت مرد عرب را از تن ژولیت
خارج کرد. بعد طوری زیر پا زوی او را گرفت که اگر کسی

آنها را میدید ، تصور می کرد زن وشوهری هستند که بیج زود
برای تماشا و گردش از خانه خارج شده اند . يك تاكسی ازدور
پیداشد : لاسون با اشارمدست، دستور توقف داد . هردو سوار
تاکسی شدند وزولیت تمام قوای خود را جمع کردو آدرس خانه اش
را به راننده داد وتاکسی حرکت کرد...



« مری، نامزد لاسون از آسانسور، بیرون آمد ویکسره
بطرف اطاق « مك استارد، رئیس دایرمامورین مخفی بین المللی
رفت .

مك استارد مانند همیشه باموهای پریشان وچهره گرفته
مشغول کار بود . مری مقابل میز او ایستاد . مك استارد بدون
اینکه سر بلند کند گفت :

– خانم امری داشتید ؟

– بله من مری هستم ... مری لاسون ... آیا از او
خبری دارید؟

مك استارد قلبش را زمین گذاشت و سرش را بلند کرد
و گفت :

– آه چه خوب شد آمدید و... من میخواستم کسی را
سراغ شما بفرستم.

لاسون قرار بود بعضی ورود به قاهره مارا مطلع کند.
اما الان چند روز از رفتن او میگذرد وما هنوز کوچکترین اطلاعی
از او نداریم تصور میکردم لااقل او شما نامه نوشته است.

مری که سخت به لاسون تعلقنند بود واز طرفی خوب

میدانست که لاوسون چه کار آگاه سرسخت و شجاعی است، رنك از رویش پرید. سابقه نداشت که لاوسون مرکز پلیس را از اقدامات خود، بی خبر بگذارد مری با صدای بلند گفت:

- آقای مك استارد، لاوسون از شغل کار آگاهی استعفا داده بود. این شما بودید که او را بزور باین سفر خطرناك فرستادید. حالا هم هرگونه اتفاقی که روی دهد، مسئولش شما هستید. شما اینقدر می فکر هستید که حتی اقدامی برای خبر یافتن از او بعمل نیاورده اید و...

مك استارد، دستش را بای حوصلگی تکان داد و گفت:
- خانم شما از کجا میدانید که من اقدامی برای خبر یافتن از او نکرده ام. شما زنها اصولا آدم های کم حوصله و زودرنجی هستید. فردا صبح من یکی از کار آگاهان ورزیده را که اتفاقاً از دقایق او میباشد بنام «ربرت» به قاهره میفرستم. تمام مقدمات سفر او فراهم شده است.. حالا باز هم می گوئید که مایبکار هسته ایم؟

مری سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:
- آقای مك استارد معذرت می خواهم... مرا ببخشید...
صبانی شده بودم ممکن است از شما خواهشی بکنم؟
- بله بفرمائید.... با کمال میل انجام خواهم داد.
- من می خواهم فردا صبح باربرت به قاهره بروم. خواهش می کنم وسایل مسافرت مراهم فراهم کنید.

مك استارد از جا پرید، از پشت میز بیرون آمد و با حیرت و شگفتی گفت:

- چی ۱۰۰۰۰ می‌خواهید به قاهره بروید... اینکار چه دیوانگی بزرگی است . شما در آنجا چکار خواهید کرد؟ اگر تبهکاران بفهمند که شما نامزد يك کار آگاه بین‌المللی هستید می‌دانید چه بلایی برتان می‌آورند ... نه خانم مری اینکار صحیح نیست ... من نمی‌توانم چنین کاری انجام دهم .

وی از لحن کلام مك استارد ، فهمید که التماس و خواهش پیهوده است . بهمین دلیل خدا حافظی کرد و بیرون آمد . از آنجا یکسره يك شرکت هواپیمائی مراجعه نمود و يك بلیط به مقصد قاهره خریداری کرد . از نظر گذرنامه نیز خیالش راحت بود . چون هنوز گذرنامه‌ای که با آن از هنگ کنگ آمده بود ، اعتبار داشت . فقط می‌بایست ویزا بگیرد . این کار هم تا ظهر وقت او را گرفت ، ظهر هنگام ، وقتی بخانه مراجعت کرد ، خیالش از هر نظر آسوده بود و می‌دانست که فردا هنگام طلوع آفتاب به قاهره پرواز خواهد کرد .

مری هیچ متوجه نبود که مرد لاغر اندام سیاه چهره‌ای در تمام مدتی که او با اداره پلیس بین‌المللی ، به شرکت هواپیمائی و به سفارت مصر رفت او را تعقیب می‌کرد و چون سایه بدنالش بود . فردا صبح ساعت هفت مك استارد که برای بدرقه بدرت آمده بود با کمال حیرت مری را دید که چمدان بدست وارد محوطه فرودگاه شد . مك استارد با عجله جلورفت و پرسید :

- خانم مری بکجا مسافرت میکنید ؟
مری با خون سردی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب

داد :

- به قاهره می‌روم!

مك استارد هرچه سعی کرد مری را از این سفر منحرف کند، نشد.

در همین موقع ربرت جلو آمد و با خوشحالی با مری دست داد و از اینکه در این سفر تنها نیست اظهار خشنودی کرد.

چند دقیقه بعد، ربرت، مری و يك مرد ناشناس لاغر اندام سیاه چهره سوار هواپیما شدند و هواپیما حرکت کرد. بین راه ربرت آهسته بغیری گفت:

- آن مرد بلند قد سیاه را می‌بینی که در آن طرف، کنار پنجره نشسته است؟

- مری بدون توجه گفت:

- آره. او را در فرودگاه هم دیدم چطور مکه؟
ربرت خندید و جواب داد:

- هیچی می‌خواهد من و شما را با خیال راحت تحویل مومیاگی فروشان بدهد!
مری اینبار بادقت تمام بصورت مرد خیره شد و از ربرت پرسید:

- تو مطمئنی که او ما را شناخته و تعقیب می‌کند؟

ربرت با خونسردی همیشگی خود گفت:

- بله مطمئن هستم. بگذار به قاهره برسیم چنان بلائی برش بیاورم. که تا عمر دارد دیگر هوس تعقیب کار آگاهان را نکند...

سرافجام هواپیما در فرودگاه قاهره بر زمین نشست. ربرت

ومری بعد از انجام تفریقات گمرکی از محوطه فرودگاه خارج شدند .

مری به ربرت گفت :

- خوب حالا باید چکار کنیم ؟

ربرت جواب داد :

- اول بگذار كلك این مرد مزاحم را بکنیم و بعد بگویم چه باید کرد .

آنوقت مرد و سوار تاکسی شدند . ربرت کاغذی را که به خط عربی آدرس روی آن نوشته شده بود ، از جیب بیرون آورد و بدست راننده داد . راننده آدرس را خواند و اتومبیل را به حرکت درآورد . ربرت درآینه دید که مرد لاغر اندام نیز با تاکسی دیگری به تنبیه او پرداخت ، ربرت آهسته ، طپانچه خود را بیرون آورد و آنرا امتحان کرد و طوری در جیب کتش قرار داد که به سولت بتواند ، آنرا بیرون بکشد ، تاکسی از چند خیابان گذشت وارد خیابان خلوتی شد . ربرت هیچوجه اطلاع نداشت که آدرسی را که مك استارد باو داده بود ، قبل از حرکت از جیبش صرت کرده و بك آدرس قلای دیگری در جیبش گذاشته اندا تاکسی مقابل دربك خانه که بنظر می رسید باید متروك و خالی از سکنه باشد توقف کرد . تاکسی که مرد لاغر اندام درون آن نشسته بود ، سرعت از کنار آنها گذشت و در خم خیابان ناپدید شد . ربرت خندید و به مری گفت :

- او تصویری کرد که مادر قاهره آشنائی داشته باشیم .

شاید هم فقط میخواست محل اقامت ما را یاد بگیرد .

بعد کرایه تاکسی را پرداخت و دستش را روی ذنک در فشار داد .

بیشتر از چند لحظه طول نکشید که در خانه باز شد و مردی لبخند زنان آنان را بدرون خانه دعوت کرد . ربرت از جلو و مری از پشت سر وارد خانه شدند . مرد که در را باز کرده بود، پس از بستن در آنها را بداخل اتاقی راهنمایی کرد. هر دو ووی مندلی نشستند و ربرت بمرد گفت:

- من با عبدالوهاب کار دارم... قرار است او را در اینجا ملاقات کنم

مرد سری به حالت احترام خم کرد و گفت:
- من ، خودم عبدالوهاب هستم . بعد مندلی را جلو کشید و نشست . ربرت به سخنان خود ادامه داد:
- چند روز قبل یکی از همکاران ما بنام لاسون برای همکاری باشما به قاهره آمده قرار بود . بمحض ورود بمركز اطلاع دهد . اما تا کنون هیچگونه خبری از او بدست نیاورده ایم .
مردی که خود را عبدالوهاب مینامید ، نگاهی به مری انداخت و پرسید:

- این خانم هم از کار آگاهان هستند ؟
ربرت پاسخ داد:

- نه ... ایشان نامزد آقای لاسون هستند و برای ایفکة اطلاعی از وضع نامزدشان بدست یاورند ، باینجا آمده اند ...
در این موقع چند ضربه بدر خورد . عبدالوهاب از جا برخاست و از در بیرون رفت ... ربرت با خوشحالی به مری گفت:

- شای آوددیم که بدون ددسر توانستیم این مرد را ملاقات کنیم.

مری جواب داد:

- ربرت ... من دلم شور میزند . مثل اینکه احساس می کنم خطری ما را تهدید میکند ، تو از کجا مطمئن هستی که این مرد عبدالوهاب است ؟ از کجا میدانی که بما حقّه نزد ما اند ؟ ربرت با تعجب گفت :

- مری ... آدرس درامک استار دهن داد . جزا و هیچکس این آدرس را نمیدانست . آنها از کجا میدانستند که ما اینجا می آئیم تا بیا کلک بزنند ؟

در همین موقع عبدالوهاب با تاق باز گفت و گفت :
- منفذ می خواهم . یکی از رفقای ما بود . میگفت تا کنون هر چه جستجو کرده اثری از لاوسون بدست نیاورده است شما امروز را اینجا استراحت کنید تا من چند نفر دیگر را جستجو بفرستم ، شاید بتوانیم خبری از لاوسون بدست آوریم ولی ...
مرد سکوت کرد . نگاهی به مری انداخت . مری با صجله گفت :

- ولی چی ...؟ خواهش میکنم حرقان را تمام کنید ...
- ولی اگر آنها سیر و میانی ؟ شان شده باشند ، دیگر امیدی نیست . و بعد بدون اینکه منتظر جوابی شود ، برخاست و از اتاق بیرون رفت . ربرت سیکاری آتش زد و بمری گفت :
- حق با تو است ... منهم باین مرد مشکوک شده ام ...
باید منتظر شویم و ببینیم چه میشود .

هنوز حرف ربرت تمام نشده بود که مردی با يك سینی غذا وارد اتاق شد و غذا را جلوی ربرت و مری گذاشت . آه-ا از صبح که از نیویورک حرکت کرده بودند ، تا آن موقعی که پاسی از شب گذشته بود ، غذائی نخورده بودند . هردو با اشتهای کامل غذا را خوردند . بعد ربرت از جا برخاست و گفت :

- به بینم کجا باید استراحت کرد اما دید مری با وجواب نداد . همتب برگشت و با کمال حیرت دید ، مری همانطور که نهسته بود بخواب صیتی فرورفته است . ربرت بی اندازه دچار شکفتی شد . جلوفت و چند بار او را تکان داد و صدا کرد :

- مری .. هی .. مری .. با تو هستم ..
ولی مری چنان خوابیده بود که گزلی هرگز بیدار نخواهد شد .

ربرت با عجله بطرف در اتاق رفت تا عبدالوهاب را صدا کند . اما در اتاق از بیرون بسته بود . ربرت چند بار در را فشار داد ، ولی فایده ای نداشت . ربرت احساس کرد کم کم يك جمعهای سنگین میخورد . همتش را بدیوار گرفت تا از زمین افتادن خود جلوگیری کند ولی نتوانست . کف اتاق در غلغلید و بخواب صیتی فرورفت .

يك ربع ساعت بعد عبدالوهاب ، با همان مرد لاغر اندامی که از نیویورک بتختب مری پرداخته بود و دو مرد عرب دیگر وارد اتاق شدند .

عبدالوهاب خنده‌ای کرد و گفت:

— زود باشید آنها را بردارید و به خانه «سمرغ»
ببرید .

مردان عرب به سرعت دست و پای مری و ربرت را گرفتند
و آنها را از خانه خارج کردند و درون اتومبیلی گذاشتند و حرکت
کردند . تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود . اتومبیل از شهر
خارج شد و بطرف بیابان پیش رفت . مری و ربرت ، در صندلی
عقب افتاده بودند و راننده و مردی که در کنارش بود با هم صحبت
میکردند .

مردی که در کنار راننده نشسته بود گفت:
— راه دور و درازی در پیش داریم ... سعی کن تند تر
بروی .

راننده پرسید :

— خانه «سمرغ» کجا است ... تو تا حالا آنجا رفته‌ای؟
— بله چند مرتبه رفته‌ام . اما هنوز داخل خانه راننده‌ام .
فقط تا دم در رفته‌ام .

— آنجا چه جوری است .. اصلا وسط این بیابان بی آب
و علف و کویر سوزان چگونه خانه درست کرده‌اند؟
— به ۱۱ خانه که نیست ... یک راهروی زیر زمینی است ...
خیال میکنم که به اهرام «خثوپس» راه داشته باشد .
— حالا این دو نفر را چکار میکنند؟

— واه این راهم نمیدانم ... همینقدر بجهت بگویم تا حالا
هر کسی را با آنجا برده‌ام دیگر هرگز برنگشته ... نمی‌دانم

چه بلائی بر سرشان می آورند...

راننده و رفیقش همینطور صحبت میکردند و اتومبیل در تاریکی شب زوزه میکشید و پیش میرفت. نه راننده و نه رفیقش، هیچکدام متوجه نشده بودند که در بورت از نیم ساعت قبل بهوش آمده و سخنان آنها گوش فراداده است.

اتومبیل در میان بیابان، در کنار خرابدای خاموش توقف کرد. رفیق راننده بوسط خرابه رفت و دستش را مقابل دهانش گذاشت و چند بار مدالی مانند زوزه گفتار از دهانش بیرون آمد. چند دقیقه در سکوت هولناک و وحشت انگیزی بپری شد. مرد براننده گفت:

- چیز عجیبی است... هرگز سابقه نداشته که اینقدر ما را مطلق کنند... حتماً حادثه‌ای پیش آمده است.. راننده که تا آن موقع، پابانجا نگذاشته بود، دچار هراس شدیدی شده و مرتباً اصرار می کرد:

- پس بیابگردیم... حالا که آنها برای تحویل گرفتن این دو نفر نیامدند... بیابگردیم..

در بورت در تاریکی شب آنها را نمی دید، ولی صدایشان را می شنید.

آهسته دست در جیب برد و طپانچه خود را بیرون کشید. سکوت بطرز ناراحت کننده و پر از اضطرابی بر آنجا سایه افکنده بود. بنظر می رسید که دنیا مرده است. تنها صدای وهم انگیز باد کویر، مانند صدای پای اشباح بگوش می رسید.

مردی که در وسط خرابه ایستاده بود تا همکارانش بیایند

ربرت و مری را از او تحویل بگیرند ، کم کم دچار یاس می‌شد . او بارها پایین خرابه که نامش «خانه سیمرخ» بود ، آمده و مأموریت خویش را انجام داده بود . هرگز سابقه نداشت او را تا این اندازه محلل کنند . نمی‌دانست پرود یا همانجا در انتظار بماند .

رانتده که هر لحظه بر ترس و اضطرابش افزوده می‌شد ، مرتباً اصرار میکرد که آنجا راترک کنند . ناگهان دوسایه در میان تاریکی ، برای يك لحظه مقابل چشم آنها تکان خورد و فوراً محو شد . رانتده و رفیقش از وحشت یکدیگر چسبیده بودند . زانوهای رانتده از شدت هراس میلرزید . مردی که میگفت بارها به آنجا آمده و نامش «گودرز» بود ، با دقت به تاریکی خیره شد . یکبار دیگر تکان سایه راپشت ستون‌های فرو ریخته دید . دست در جیب برد و طپانچه اش را بیرون کشید و فریاد زد :

- کی هستی ؟

صدایش در سکوت بیابان و در میان خرابه خاموش طنین انداخت :

- کی هستی ؟ کی هستی ؟

دو مرد نگاهی یکدیگر انداختند . ربرت که در صندلی عقب اتومبیل انتظار فرصتی را میکشید ، از هراس دو مرد که در وسط خرابه ایستاده بودند ، استفاده کرد و آهسته در را که طرف بیابان بود ، گشود و از اتومبیل پائین رفت . بعد بدون اینک سر و صدایی ایجاد کند ، دودستی را زیر بازوهای مری انداخت و او

را هر دو نگاهید . در هر دو نگاهی با طراف انداخت . يك ديوار نومه ریخته کوتاه که شاید بیشتر از نیم متر بلندی نداشت ، در نزدیکی آنها قرار داشت . در هر دو ، مری را روی شانه اش انداخت و به گرمی و چابکی ، خود را پشت دیوار رساند و آنجا پنهان شد . اول مری را روی زمین خواباند ، بعد با پا آنچه را از جیب خارج ساخت و آنگاه سرش را اندکی بالا آورد و از پشت دیوار بدقت چشم به گودرز و راتنده دوخت راتنده به گودرز پیغام داد کرد :

- میدونی بنظر من بهتره ، دوتا مسافر خودمونو از توی ماشین بیرون بکشیم و بندازیم همینجا توی خرابه و برویم . اگر رفتای خودمون اونها را پیدا کردن که چه بهتر اگر پیدا نکردند ، حابه ارباب میگیریم که چون کسی نبود اونها را تحویل بگیریم . ما هم اونهارو گذاشتیم تو خرابه و اومدیم . چطوره ؟
گودرز با عصبانیت گفت :

- يك دقیقه خفه شو تا من حواسم را جمع کنم . اگر دو نفری را که داخل ماشین هستند به خانه سیمرخ تحویل ندهیم ، باید آنها را یکسره نزد ارباب برگردانیم و گرنه حسابمان را می رسد .

راتنده که معلوم بود تازه کار میباشد و بد رستی از کم و کیف قضیه خبر ندارد ، شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
- بابا تو هم در مورد ارباب زیاده روی میکنی ، مگره اون آدمو میخوره ؟

گودرز دندانهایش را بهم فغرد و تقریباً فریاد زد :

- دوتا گلوله توی اون کله گچت می‌کنم که يك عمر از این حماقت راحت بقی ..

رائنده در صدد اعتراض برآمد ، ولی ناگهان صدائی در نزدیکی آنها شنیده شد ، هردو نفس را در سینه حبس کردند صدا مثل کش و فش يك مار بود ، یا بیماری که سینه‌اش گرفته و خسی و خس می‌کند مانند محالی شدن باد يك توپ بزرگ ..

گودرز طپانچه را در دستهای خود می‌فشرد . رنگش بکلی پریده بود . رائنده مانند دختری نوجوان پشت گودرز پنهان شده بود . گودرز فکر کرد که دیگر مطلقاً بیش از آن جایز نیست . باید بهر ترتیب شده بگریزند و خود را با بار باب برسانند و جریان را برای او شرح دهند . آهسته برائنده گفت :

- زود باش... برو سوار شویم و این خرابه لعنتی را ترک کنیم .

هردو با عجله بطرف اتومبیل پراه افتادند ، رائنده در را باز کرد و پشت فرمان نشست گودرز قبل از آنکه در صندلی جلو قرار بگیرد ، نگاهی بصندلی عقب انداخت و با نهایت تعجب و شگفتی دید که از ربرت و مری خبری نیست . مثل برق گرفته‌ها برجا خشکش زد . چند دقیقه نمیتوانست حرف بزند . بهت زده شده بود رائنده که دید گودرز همچنان ایستاده و سوار نمی‌شود گفت :

- پس چرا ایستادی ؟ زود باش سوار شو ..
گودرز با التماس گفت :

- نگاه کن .. آنها نیستند ، نگاه کن .

را تنده سرعت هر گشت و بمقب فکریست . راننده راست میگفت ، از مری و در پرت خبری نبود هالکنت زبان از گودرز پرسید :

- حالا .. چکار .. چکار میکنیم ؟

- هیچی باید این طرفها را خوب بگردیم ، ارباب آنها را بیهوش کرده بود . نسیم خنک کویر حتماً آنها را بیهوش آورده . همان موقع که ما وسط خرابه سرمان گرم بود ، از اتومبیل پیاده شده رفته اند ... خیال نمیکنم خیلی دور رفته باشند .. باید این اطراف را جستجو کنیم .

راننده التماس گنان گفت :

- ترا بخدا از این کار صرف نظر کن . آنها وسط این کویر خواهند مرد بیا برویم .

گودرز سرش را خم کرد و تنه اش را درون اتومبیل برد و گریبان راننده را گرفت و فریاد زد :

- پرچانگی نکن ... هر چه میگویم باید انجام دهی .. مینهمی ! اگر یکبار دیگر برخلاف دستور ، من حرف بزنی مغزت را متلاشی میکنم ..

بعد گریبان او را رها کرد و افزود :

- زود باش بیا پائین ...

راننده که تازه موتور ماشین را روشن کرده بود ، بدون اینکه آهرا خاموش کند از اتومبیل پیاده شد و در همان موقع چشمش به لاستیکها افتاد ، هیچکدام از لاستیکهای اتومبیل باد نداشت با حالت پریشانی ، مانند کسی که می خواهد گریه کند گفت :

- نگاه کن.. نگاه کن.. باد لاستیک‌های اتومبیل را خالی کرده‌اند.

گودرز سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:
- آهان. فهمیدم، فهمیدم، همان صدائی که خیال کردیم
فش و فش مار است، صدای خالی شدن باد لاستیک‌های اتومبیل
بود.

در تمام مدتی که گودرز و راننده با هم صحبت می‌کردند،
و برت از پشت دیوار کوتاه آنها را مینگریست. و برت هم دچار
شگفتی شده بود. چون بخوبی یک سایه لرزان را دیده بود که
با اتومبیل نزدیک شد و باد لاستیک‌های آن را خالی کرد.

و برت همچنان که تمام قدرتش را در چشمهایش جمع کرده
بود و بتاریکی مینگریست تا هیچ چیز را ندیده نگذارد، بار دیگر
متوجه شد، همان سایه به اتومبیل نزدیک شد. گودرز براننده
گفت:

- حالا با این لاستیک‌ها نمیتوانیم بهر برگردیم!

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستی از پنجره اتومبیل داخل
شد و سوییچ را گرداند و بعضی اینکه موتور خاموش شد، سوییچ
را برداشت و در تاریکی پنهان شد. راننده و گودرز بعضی اینکه
اتومبیل خاموش شد، نگاهی که در آن هراس، اضطراب،
شگفتی و حیرت موج میزد، بهم انداختند و هر دو بدون اینکه
کلامی بر زبان آورند، بطرف در اتومبیل دویدند و در را
گشودند.

راننده تقریباً عقل خود را از دست داد. خندید، گریه کرد،

قهقهه زد و زاری نمود:

- ارواح ... ارواح با ما سر جنگ دارند . آنها سوییچ
ماشین را بردند ... من می ترسم ... آنها ما را میکشند.
وقبل از آنکه گودرز بتواند کاری کند، راننده ، بطرف
کویر ، شروع بدویدن کرد اما بطور که میدوید و دور میشد حدایش
در کویر تهی و خاموش طنین می انداخت و محو میشد:
. ارواح ... ارواح میخواهند ما را بکشند..

گودرز چند لحظه ایستاد و بعد سرش را تکان داد و زیر
لب گفت :

- پسر دیوانه شد ... خیلی بد آوردم ... معلوم نیست
تکلیفم چیست ؟

ناگهان لوله طپانچه ای را در پشت خود احساس کرد و
حدای آمرانه ای گفت :

- سلاح را زمین بنداز و دستهایت را بالا بگیر... تکان
بگیری میکشمت ...

گودرز چنان وحشتزده شد که فوراً طپانچه خود را زمین
انداخت و دستهایش را بالا گرفت و برت از پشت دیوار باین حوادث
می نگرست و بهیچ وجه نمی توانست بفهمد که این جریانات چگونه
رخ میدهد و موضوع از چه قرار است ..



لاسون و ژولیت از تا کسی پیاده شدند . ژولیت دیگر
رمقی در بدن نداشت . آهسته گفت :

- زنگ بزن مستخدمه من در را خواهد گشود . او مورد

اطمینان است .

لاسون انگشتش را روی زنك گذاشت و چند زنگ ممتد
وپی در پی زد . چند لحظه بیتر طول نکشید که زنی زشت رو .
قوی هیکل که مانند مردی نیرومند مینمود در را گشود . اول نگاه
تندی به ژولیت انداخت و بعد با سوءظن و خشم به لاسون نگرست
ژولیت همانطور که لاسون زیر بازویش را گرفته بود ، وارد شد
وزن مستخدم که از قیافه اش پیدا بود که عرب است و نامش هم
جميله بود ، در را بست .

لاسون بلافاصله ژولیت را روی مبل خواباند و جراحی
دست او را برای جلوگیری از خون ریزی پانسمان کرد .

ژولیت دو روز در حالت بیهوشی و تب بسر میبرد در این
مدت لاسون روزها بالباس مبدل و قیافه ناشناس از منزل خارج
میشد و شبها بخانه باز میگشت روز سوم ، حال ژولیت کاملاً خوب
شده بود . لاسون با شور و هیجان زیاد برای او تعریف کرد :

- ژولیت خیلی پیس رفته ایم ... خیلی موفق شده ایم ..
دیر بازود من پرده از راز موموایی فروشان برمیدارم و آنها را
میغناسم .

ژولیت لبخندی زد و پرسید :

- چیز تازه ای پیدا کرده ای ؟

- بله ... خیلی چیزهای تازه ، من از روز اولی که قدم
باینجا گذاشتم فهمیدم که زن پیری هر روز باین خانه می آید و
با جميله صحبت می کند . جميله زن وفادار و ساده دلی است .
من روز اول بدون اینکه نظری داشته باشم ، توجهم بسخنان

آنها جلب شد و با کمال حیرت دریا قتم که زن پیر برای مومبائی
فروشان جاسوسی میکند و اخبار خاله تور را برای آنها میبرد ،
حدسم وقتی یقین شد که شب همانروز ، دونفر وارد اتاق من شدند
منتهی من پیش بینی لازم را کرده بودم و بجای اینکه در رختخواب
پنواهم ، يك متكا را زیر لحاف گذاشته و خودم زیر تختخواب
خوایده بودم .

دومرد آهسته و با احتیاط وارد اتاق شدند. من از زیر
تختخواب کاملاً مواظب آنها بودم ، یکی از آنها بدیگری
گفت :

- نگاه کن علی ، خواب است ..

علی باو جواب داد:

- دونفری باهم چند ضربه کارد باو میزنیم و فرار میکنیم
اینجا ماندن خطرناک است.

آنوقت دونفری بنخت نزدیک شدند و با کارد چند ضربه به
متكا زدند . همان موقع که آنها داشتند. ضربات کارد را پائین
می آوردند . من از آنطرف تخت بیرون آمدم و لوله هفت تیرم
را بطرف آنها گرفتم و فریاد زدم:

- بیچاره ها ... من اینجا هستم ، چرا الحاف و تشك را
پاره میکنید ؟

نمیدانی ژولیت آنها چه حالی داشتند، من از شدت خنده
نمیتوانستم خودم را نگه دارم و آنها هم از شدت وحشت می -
لرزیدند . بعد جمبله را صدا کردم جمبله مانند يك غول واقعی،
آنها را طناب پیچ کرد و به زیر زمین خانه برد . من هم همان

خانه سرافشان رفتیم تا از آنها حرف در بیاوریم . اول حرف نمی‌زدند . ولی بعد از آنکه كنتك مفصلی نوش جان کردند ، به التماس افتادند و قسم خوردند که هیچ اطلاعی ندارند ، همینکه در میدانند که دوفر از نیویورک وارد قاهره شدند و مثل خود من همان روز اول در تله افتادند و آنها را به « خانه سیمرغ » بردند .

ژولیت با تعجب گفت :

- خانه سیمرغ ؟ فکر نمی‌کنی این يك نام رمزی باشد ؟
 لاوسون شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد :
 - بهر حال نمیدانم . آنها هم هیچکدام نمیدانستند ، خانه سیمرغ چگونه جایی است ، فقط بمن گفتند این خانه وسط کویر قرار دارد . باید وقتی وسط کویر رسیدیم ، پشت بهرم ختوپس دو کیلومتر بجلو برویم . آنوقت بخانه سیمرغ خواهیم رسید .

ژولیت گفت :

- حالا میخواهی چکار کنی ؟
 - معلوم است ... میخواهم به خانه سیمرغ بروم ، اولاً دو آمریکایی را که از نیویورک آمده‌اند ، نجات دهم و در ثانی بفهمم خانه سیمرغ چگونه جایی است ؟
 - ژولیت با وحشت گفت :

- مطمئن هستی که آنها برای تودامی نگسترده‌اند ؟
 - بله مطمئن هستم . ضمناً یقین هم دارم که در خانه سیمرغ خیلی خبرها است . شك ندارم که اگر بتوانم به آنجا بروم ،

هرده از اسرار بسیاری برخوردارم داشت . فقط احتیاج باتومبیل دارم .

ژولیت دستش را بطرف تلفن دراز کرد و گفت :
- الان با اداره پلیس تلفن می کنم که اتومبیلی برای من بفرستند .

لاوسون دستش را گرفت و گفت :

- نه ... اینکار را نکن ... من نمی خواهم هیچکس از وجود من در خانه تو مطلع شود از آن گذشته فعلاً صلاح نیست پلیس محلی از ماجرا مطلع شود . چون این کاری نیست که با تعداد نفرات زیاد و شلوغ بازی بتوان درستش کرد . بلکه باید در نهایت آرایش و بدون جنجال عملی شود . بهتر است من با یک ماشین کرایه به کویر بروم . شاید امشب باز نکردم تو نگران نباش و مطمئن باش که من به این آسایشها نخواهم مرد فعلاً خدا حافظ .

- خدا حافظ لاوسون امیدوارم موفق باشی .

لاوسون تا دم در رفت و ناگهان ایستاد و گفت :

- راستی بهتر است تو هم همین الان به خانه جمیله بروی مسلماً او اقوامی دارد ، تا وقتی که من باز نگشته ام این خانه خالی باشد بهتر است .
ژولیت سؤال کرد :

- با دو نفری که دستگیر کرده بودی چه کردی ؟

- میخواستی چکار کنم . پاهایشان را بسته ام و بانداز

چند روز برایشان آب و غذای کافی گذاشته ام ... خوب مجدد

خدا حافظ .

لاوسون تا نزدیکی غروب، بدنبال اتومبیل کرایه می‌گشت چون شناسنامه نداشت و اتومبیل را بدون راننده می‌خواست هیچ‌کس باو اعتماد نمی‌کرد . سرانجام نزدیک غروب آفتاب ، اتومبیل قراضه‌ای کرایه کرد و بطرف کویر راه افتاد . او را در آن می‌شناخت و نمی‌دانست که بکجا میرود . اما اهرام ثلاثه مصر که در پرتو نور رنگ پریده خود شیدمر با آسمان کشیده بودند ، او را راهنمایی میکرد .

هوانا رنگ شده بود که بوسط کویر رسید ، پشت به هرم خنوپس دو کیلومتر جلو رفت . اما بجای خانه يك خرابه در جلوی خود دید . میدانست که هر چه هست در این خرابه میباشد هوا بکلی تاریک شده بود لاوسون اتومبیل را با اندازه يك کیلومتر از خرابه دور کرد و بعد با پای پیاده بخرابه باز گشت . دلش گواهی میداد که حوادث شگفتی در پیش است ..

لاوسون ابتدا با چراغ قوه‌ای که همراه داشت بجستجوی خرابه پرداخت میدانست که باید راهی در این خرابه وجود داشته باشد تمام دیوارهای فرو ریخته را جستجو کرد . زیر سنگها را بادقت مهابنه کرد . ولی هیچگونه اثری بدست نیاورد . کم کم نیمه شب فرا میرسد و لاوسون از جستجو خسته می‌شد .

او هیچ نمی‌دانست که در تمام مدتی که مشغول جستجو بود ، چند جفت چشم حرکات او را زیر نظر داشتند و منتظر نتیجه کار بودند !

همان موقع که لاوسون قصد باز گشت داشت ، ناگهان

صدای اتومبیلی را در نزدیکی خود شنید . سرعت پشت دیواری پنهان شد . اتومبیلی که حامل ربرت و مری بود ، مقابل خرابه توقف کرد و گودرز از اتومبیل پیاده شد و وسط خرابه آمد و علامت داد . اما چون ساکنین خانه سیمرغ آمدن لاوسون را دیده بودند و منتظر فرصتی بودند ، تا او را دستگیر کنند هیچکدام جلو نیامدند .

لاوسون بدون اینکه بفهمد سر نشینان اتومبیل کی هستند ، از پشت دیوار خرابه آهسته آهسته خود را با اتومبیل رساند . درست چند لحظه بعد از آنکه ربرت ، مری را روی شانه انداخت و از اتومبیل دور شد ، لاوسون با آنجا رسید . چهار چوب کبریت را در د سرفنتیل ، لاستیک فرو برد . باد لاستیکها کم کم خالی شد .

بعد لاوسون زیر اتومبیل پنهان شد و با دقت به گفتگوی گودرز و راننده گوش فرا داد . آدمکشان خانه سیمرغ ، از در مخفی بیرون آمدند تا لاوسون را دستگیر کنند ، ولی در خرابه اثری از او ندیدند . ضمناً چون راننده تازه وارد دسته مومیایی فروشان شده بود ، آنها نمی خواستند خود را به گودرز نشان داده و او را از وجود بیگانه ای مطلع کنند .

همچنین آنها متوجه نشده بودند که ربرت فرار کرده و از پشت دیوار مواظب جریانات می باشد !

وقتی گودرز و راننده خیال باز گشت داشتند ، لاوسون از زهر اتومبیل بیرون آمد و سوبج اتومبیل را برداشت و همین موضوع باعث شد که راننده بکلی اختلال حواس پیدا کرده و

سریپا بان بگذارد .

لاوسون در موقعیت مناسبی ، از پشت سر گودرز ، کلتش را
بگردن او گذاشت و گفت :

- سلاح را زمین بنداز و دستهایت را بالا بگیر .. تکان

بخوری میکشمت !

گودرز چنان وحشتزده شد که فوراً طپانچه خود را زمین
انداخت و دستهایش را بالا گرفت . روبرو از پشت دیوار بایسن
حوادث مینگریست و بهیچوجه نمیتوانست بفهمد که این جریانات
چگونه رخ می دهد و موضوع از چه قرار است
لاوسون به گودرز گفت :

- خوب بدون مطلبی بگو ببینم راه مخفی خانه سیمرخ
کجا است ؟

گودرز که پشتمش به لاوسون بود و نمیتوانست او را ببیند و بفهمد
که کیست زبانش از شدت ترس بهر آمده بود ، لاوسون ضربه
دردناکی به گردنش زد و گفت :

- زود باش ... حرف بزن ... اگر میخواهی زنده بمانی
حرف بزن .

گودرز بالکنت زبان جوابداد :

- به .. بخدا ... من ، نمی ... نمی دانم .

لاوسون پرسید :

- پس برای چه اینجا آمدی ؟

- آ ... آمده ... بودم دو نفر را تحویل دهم ..

- چه جوری آنها را تحویل میدادی ؟

- من علامت میدادم و آنها از میان تاریکی بیرون میآمدند
و تحویل می گرفتند ، من هیچ نمیدانم آنها از کجا می آمدند و
به کجا می رفتند .

- حالا آن دو نفر کجا هستند ؟

- بخدا نمی دانم ... آنها فرار کردند ..

لاسون با تعجب گفت :

- فرار کردند ؟ کجا وسط کویر ؟

- نه ... نمیدانم ... گمان کنم همین اطراف باشند ..

هایم تاکنون خیلی از اینجا دور شده باشند .

لاسون اندکی فکر کرد و بعد پرسید :

- برای که کار می کنی ؟

هنوز گودرز جوابی نداده بود که مردی از پشت سر لاسون

بالحن مسخره گفت :

- برای ما آقای لاسون ...

و قبل از آنکه لاسون بعقب برگردد ، چنان ضربه

با ته طپانچه به سرش کوبید که لاسون بیهوش روی زمین در غلطا

مردی که لاسون را بیهوش کرده بود به گودرز گفت :

- احمق فکر نکردی وقتی علامت دادی و ما نیامدیم

حادثه ای پیش آمده است ؟ چرا اینجا ماندی و باز نکشتی ؟

گودرز که بکلی گیج شده بود و فکرش اصلاً کار نمیکر

جواب داد :

- آخه ... آنها فرار کردند ... دو نفری که با اینجا آورد

فرار کردند .

مرد خندید و گفت :

- خوب .. فردا جسد مردونفرشان را وسط کویر پیدا خواهیم کرد . فعلا تو بشهر بازگرد ، منم این کار آگاه کله خراب را به خاله سیمرخ می برم تا معنی زرنگی را به او بفهمانم .

گودرز گفت :

- لاستیک های اتومبیل من باد ندارد... سوپچم درجیب این مرد است ..

مرد خم شد وجیب های لاسون را گشت وسوپچ را پیدا کرد وبدست راننده دادوگفت:

- بهر حال چاره ای نداری . اتومبیل را راه بیانداز و برو چون از کویر میگذری ، زیاد به لاستیکها صدمه نمی خورد گودرز سوار اتومبیل شد وراه افتاد .

وقتی اتومبیل دور شد، مرد دوسوت کوتاه کشید . فوراً سه نفر جلو آمدند ولاسون را بدوش کشیدند وبراه افتادند . ربرت بدون اینکه به مری توجهی بکند ، آهسته از پشت دیوار بلند شد وبتمقیب آنها پرداخت .

آدمکشان خانه سیمرخ باتهای خرابه رسیدند . یکی از آنها بطرف دیوار نیمه ویرانی رفت . دستش را درون سوراخی فرو برد وطنایی را که سرش به چوب کوتاهی بسته شده بود، چند بار کشید . ناگهان در مقابل آنها ، يك قطعه زمین به حرکت درآمد .

ربرت سمی کرد ، خودش را جلو بکشد ، تا بهتر درمخفی

را ببیند .

آدمکشان هنوز بددستی وارد دخمه نشده بودند که صدای فریاد زنی در تاریکی شب طنین انداخت و ربرت با شنیدن صدا، فوراً روی زمین خوابید. آدمکشان با تعجب به اطراف نگرین کردند مردی که لاوون را بیهوش کرده بود ، با عجله گفت:

- زود باشید ، شما پائین بروید و در را ببندید . من اینجا پنهان می‌شوم تا بفهمم صدا از کجا بود؟

مردان با عجله لاوون را بدرون دخمه بردند . در دخمه مانند اول حرکت کرد و سر جای اولش قرار گرفت ، مرد با احتیاط به وسط خرابه باز گشت . ربرت بهترین موقعیت را بدست آورده بود ، از جا بلند شد و از پشت دیوارها شروع به حرکت کرد . حالا فقط یک قدم با مرد ناشناس فاصله داشت . آهسته قدم جلو گذاشت .

مرد که عبدالله نام داشت ، با دقت زیادی در تاریکی جلو می‌رفت ، یکبار دیگر صدای زن در تاریکی و سکوت بیابان طنین انداخت . عبدالله لبخندی زد و زیر لب گفت:

- يك شكار تازه . گمان کنم همان زنی است که قرار بود بها تحویل داده شود.

در همین موقع مری که بیهوش آمده بود و مرتباً فریاد می‌کشید و ربرت را صدا می‌زد ، از پشت دیوار خرابه بیرون آمد و هراسان باینطرف و آن طرف دوید عبدالله با چالاکی خاصی که از جنه بزرگ و تنومند او بعید می‌نمود خود را به مری رساند و بازویش را محکم گرفت و گفت :

- کوچولو چرا فریاد می‌کشی؟ میترسی،

بعد با صدای بلند و بقیقه خندید:

- نه ... نترس .. الان تورا پیش نامزدت میبرم .. بمن
اطلاع داده بودند که امشب نامزد آقای لاسون مهمان ما
است ...

مری باهراسی بزرگ بصورت سیاه مردخیره شده بود .
چشمهای عبدالله مانند چغم‌های پلنگی خونخوار در تاریکی
برق می‌زد . مری باوحشت گفت :

- تو ... تو کی هستی ؟ ربرت کجاست ...؟

عبدالله مری را بطرف دخمه کشاند و گفت:

- نه من زبون تو را میفهم و نه تو زبون مرا .. بهتره که راه
بیافتی . نامزدت منتظر تو است ...

آخرین کلمه هنوز از دهان عبدالله بیرون نیامده بود
که ربرت از پشت سر ، گلوی او را چسبید . عبدالله بازوی مری
را رها کرد . دو دستش را روی شانه برد و یقه ربرت را گرفت
و خود را خم کرد و با تمام قوت ربرت را از روی صرشت برگرداند و بزمین
کوبید ربرت که با همین عمل متوجه شد با حریف بسیار زورمندی مواجه
است ، درصدد برآمد که با فن کشتی جودو که تمام کارآگاهان
بین‌المللی برموز آن وارد هستند ، عبدالله را از پای درآورد .
بهمین دلیل سرعت از جا بلند شد و بایک خیز روی هوا پرید و
دو پایش را محکم توی شکم عبدالله کوبید . عبدالله روی زمین
در غایبید . ربرت خودش را روی او انداخت . مشت‌های محکم و
پولادین دوبرد ، بسروصورت هم‌فرود می‌آمد . مری در تاریکی
با وحشت باین صحنه می‌نگریست . آنها بسخنه باهم جدال می

کردند . حالا دیگر هردو سرپا ایستاده بودند .
عبدالله هر مشتش مانند کوهی به چانه ربرت می خورد ،
ربرت لاغر اندام نیز با چالاکی ضربه های او را پاسخ می داد .
سرو صورت هردو خونین شده بود .
نفس نفس میزد . تمام تلاشش این بود که عبدالله را هر تریبی
هست از پای در اندازد . ناگهان تیفه بران و براق کاردی تیز
و کوتاه در دست عبدالله درخشید .

عبدالله که خون از بینی و دهانش جاری بود و چشم چپش
از ضربه مشت ربرت آسیب دیده بود ، برای اینکه کار ربرت
را زودتر یکسر کند ، کاردی از جیب بیرون آورد . ربرت
حالت دفاعی بخود گرفت . مری نفس را در سینه حبس کرد .
ماه پرتو کم رنگ خود را بروی خرابه می پاشید .

سکوت کویر هراس انگیز و وهم آور بود . ربرت بخوبی
می دانست که کوچکترین غفلتی به قیمت جانش تمام می شود .
عبدالله آدمی نبود که باو ترحم کند و قصد جانش را ننماید .
همچنین این عرب سنگدل مردی نبود که بتوان او را بسادگی
از پای در آورد . از همه اینها گذشته اکنون ربرت علاوه بر
دفاع از خودش ، مجبور بود مواظب مری هم باشد . زیرا هر
آن امکان داشت عبدالله که از خشم دیوانه شده بود ، بطرف
مری بپرد و کارد را تا دسته در سینه او فرو برد ، ربرت در این
افکار غرق بود که عبدالله بسمت او پرید . ربرت بلافاصله جایش
را تغییر داد و سرعت از زمین دو سنگ نسبتا درشت برداشت و هر
کدام را در یک دست گرفت . عبدالله مرتباً حمله می کرد کارد

اوبه چپ ، راست ، بالا وپائین فشارامی شکافت ، ربرت بخوبی اینطرف وآنطرف می‌پرید ،دریکی از این حملات بود که ربرت موفق شد ، مچ دست عبدالله را بگیرد .

عبدالله سعی کرد دستش را از دست ربرت بیرون بکشد . اما ربرت با دست دیگرش که سنک در آن بود ، محکم بر عبدالله کوبید . عبدالله مانند درختی که آنرا از ریث قطع کنند روی زمین زانو زد . همین فرست کافی بود که ربرت یکبار دیگر و با شدت بیشتر دومین ضربه را با سنک به پیشانی او بکوبد . خون فواره زد و عبدالله با پشت بروی خاک‌ها افتاد .

ربرت که گوی اطمینان نداشت . آن غول قوی هیکل را از پا در آورده است ، چند ضربه دیگر نیز بر او زد . بعد نفس زنان ، بطرف مری که از ترس بدیوار چسبیده بود و یارای خوردن نداشت رفت و گفت :

- خیلی شانس آوردیم ... واقعاً اینگونه حوادث است که مرا به وجود سرنوشت و شانس معتمد میکند .. ؟
مری که نمی‌دانست ربرت راجع به چه جریانی حرف می‌زند گفت :

- بله شانس آوردیم ... و گرنه اکنون بجای او تو می‌بایست کشته شده باشی ..

ربرت که متوجه اشتباه مری شده بود ، جواب داد :

- نه اشتباه میکنی .. منظورم کشتن این مرد نبود . من از قتل و خونریزی متنفرم ... ناچار بودم او را بکشم . و گرنه اومارا می‌گفت گفتم شانس آوردیم ، برای اینکه ما را با اینجا

فرستادند .

مری با تعجب و حیرت گفت :

- چون ما را با اینجا فرستادند شانس آوردیم چه شانس؟ کم
مالده بود، هر دو مان کشته شویم ..

ربرت خنده ای کرد و گفت:

- آخر تو که از هیچ چیز خبرنداری ، لاوسون اینجا است
برای این موضوع است که میگویم شانس آوردیم .
مری ذوق زده ، بطرف او دوید و گفت :

- جی ... لاوسون اینجا است .. ترا بخدا راست میگوئی
کو ؟ اون کجا است .

ربرت نفس بلندی کشید و جواب داد:

- همین جا زیر پای ما ..

مری باشك و تردید ، ابتدا بزمین و سپس باونگر بست و
با ناباوری گفت:

- ربرت در چنین حال و وضعی شوخی می کنی؟ اینجا که
جای شوخی کردن نیست؟

ربرت دست او را گرفت و بطرف محلی که آدم کشان
خانه سیمرغ وارد دخمه شده بودند ، کشید و در همان حال
گفت :

- بیا ... بیا تا لاوسون را نجات دهیم .. او در خطر است و
باید هر چه زودتر اقدام کنیم ..

مری دیگر حرفی نزد و دنبال ربرت برآمد افتاد . ربرت
مقابل سوراخ که رسید ، هفت تیرش را بیرون آورد و گفت:

.. حتماً تیراندازی بلدی اینطور نیست؟

مری جواب داد:

.. بله ... بلام لاوسون یکماه تمام بمن هدف گیری و

تیراندازی رایادمیداد ..

رهرت با کمی خوشحالی گفت:

.. بسیار خوب .. این هفت تیر را بگیر و کنار من کمین

کن ... وقتی زمین حرکت کرد ، هر کی از آن بیرون آمد ،

هدف گلوله قرار بده .. فهمیدی؟ هیچ تأمل نکن .. اگر اندکی

غفلت کنی ، آنها مارا به گلوله می بندند ..

بعد آهسته دستش را درون سوراخ برد و جویی را که به

طنایی بسته شده بود کشید .. آنوقت در مقابل چشمان رهرت زده

آنها ، زمین جلوی ایشان حرکت کرد و بکناری رفت و رهرت

با احتیاط تمام بسوراخ نزدیک شد ..

در زیر پای آنها تاریکی مطلق قرار داشت ، فقط نور ماه

تا کمر سوراخ چاه مانند را روشن کرده بود و همینکه در نور کافی

بود تا رهرت پلکانی را که کنار سوراخ قرار داشت ببیند به مری

گفت:

.. هفت تیر را بمن بده .. من پائین میروم .. وقتی صدای

سوت ملایمی شنیدی ، توهم پائین بیا ... ولی خیلی احتیاط کن

نباید کوچکترین سروصدائی ایجاد شود ..

بعد قدم بروی اولین پله گذاشت .. هر چه پائین تر میرفت

سوراخ تاریکتر می شد .. طوری که وقتی رهرت پائین رسید ،

دیگر هیچ جا رانمی توانست تشخیص دهد ، ناچار بود با احتیاط

کامل رفتار کند . بهمین دلیل چند قدم در تاریکی باینطرف و آنطرف پیش رفت . در جلوی راهروی بزرگی قرار داشت . راهرو تاریکی که به هرم خنوبس منتهی میشد . انگشتش را روی زبانش گذاشت و آهسته سوت کشید . مری که در بالای سوراخ منتظر بود و از شدت ترس ، دل در سینه اش بشدت می‌طپید بعضی شنیدن صدای سوت ، از پلکان پائین رفت .
ربرت پاو گفت :

- تا صبح بیش از یکساعت باقی نمانده است . چاره‌ای نداریم باید منتظر شویم تا روز فرا برسد و این دخمه‌اندکی روشن شود . وگرنه ماراه خود را گم می‌کنیم و امکان دارد در دام - هائیکه حتما سر راه ما قرار داده‌اند گرفتار شویم .
مری با اشتاب گفت :

- نه ... اگر تو دیدی که لاوسون را باینجا آورده‌اند ، صلاح نیست منتظر دمیدن آفتاب شویم . از کجا معلوم که آنها تاکنون لاوسون را از پای در نیاورده باشند . باید هرچه زودتر برای نجات او اقدام کنیم . اگر تو موافق نیستی و نمایی من به تنهایی خواهم رفت .

ربرت که دید هیچ‌وجه نمی‌تواند جلوی رفتن مری را بگیرد ، ناچار با او همراه شد . از دخمه‌های پیچ در پیچ تاریک گذشتند ، بدون آنکه بدانند کجا می‌روند و چه حوادثی انتظار آنها را میکشد .

کم‌کم صبح فرا رسید . اما دخمه همانطور تاریک بود . ربرت و مری به جایی نرسیدند که جلوی شان دری قرار داشت و از

لای درز در او کمی بیرون میزد . ربرت سعی کرد ، از لای درز در آنطرف را ببیند . لاوسون را روی یک صندلی نشاندند و کمی آنطرفتر چند مرد عرب قلیان میکشیدند و باهم حرف می زدند . ربرت از خوشحالی کم مانده بود ، فریاد بکشد . آهسته به مری گفت :

— او هنوز سالم است . گمان کنم موفق شویم او را نجات دهیم . فقط باید کاری کنیم که این در را باز کنیم .

ربرت به معاینه در پرداخت . باز کردنش بدون ایجاد سروصدا امکان نداشت . فکری به خاطر ربرت رسید و به مری گفت :

— مری تو باندازه بیست قدم از در دور شو و از بیست قدمی شروع بداد و فریاد بکن .

طوری هروصدا میکنی که آنها خیال کنند ، کسی بزور تو را بطرف در میکشاند و تو میخواهی نبائی . بقیه کارها با من .. مری باندازه بیست قدم از در فاصله گرفت ... ربرت هم در گوشه تاریکی ، درست کنار در کمین کرد . مری شروع به داد و فریاد کرد . چند مرد عرب که مشغول حرف زدن بودند ، با شنیدن فریاد زن ، لبخندی زدند و یکی از آنها گفت :

— عبدالله زن را دستگیر کرده و باینطرف می آورد . چند دقیقه گذشت . زن همچنان فریاد می کشید . همان عربی که اول بار سخن گفته بود ، افزود :

— گمان میکنم ، زن نمی خواهد وارد اینجا شود و عبدالله میخواهد او را بزور بیاورد ، چطور است به کمک او برویم و دست و

های زن را بگیریم و بیاوریم؟

دومرد عرب بدون اینکه از جای خود تکان بخورد باو
جواب دادند:
. اگر دلت برای، عبدالله میسوزد، خودت برو و باو
کک کن ...

مرد از جا برخاست و بطرف در رفت و در را گشود .
اما در تاریکی چیزی را تشخیص نداد . قدم بداخل راهرو
گذاشت . دو قدم از در دور شد که بهرت پاته پا پنجه ضربه محکمی
بر او زد و گفت:
- این یکی!

لاسون بادقت چشم بدر دوخته بود تا ببیند زنی که میآوردند
چه کسی است . اما هرچه منتظر شد کسی باز نگفت . ضمناً مری
دیگر داد و فریاد نمی کرد . یکی از دومرد عرب از جا بلند شد
و گفت :

- پس چرا نیامدند ... از زن هم دیگر خبری نیست .
گمان کنم باز از دست آنها فرار کرد . بروم بینم آنها چه
می کنند ...

دومین مرد نیز مانند اولی از پای درآمد . عرب سوم
که مانند لاسون چشم بدر دوخته بود ، با صدای بلند فریاد
کفید :

- غفور ... ناصر ... عبدالله ..

ولی هیچکس جوابش را نداد با احتیاط از جا بلند شد دلش
گواهی میداد که حادثه ای روی داده است . آهسته بطرف در

راه افتاد . لاوسون که نمیتوانست تکان بخورد . خیلی دلش میخواست از جریاناتی که داخل راهرو میگذاشت مطلع شود . ربرت داشت دومین مرد را که بیهوش کرده بود به گوشه‌ای می کشید . غافل از اینکه سومین مرد عرب دارد وارد راهرو میشود . مرد عرب نگاهی بداخل راهرو انداخت و ناگهان مرد غریبه‌ای را دید که دارد جسد دوستش را بکناری می کشد . بایک خیز خود را بروی ربرت انداخت . مری بدون اینکه متوجه شود که مرد عرب با کارد ربرت را مجروح کرده است بطرف لاوسون دویده لاوسون با دیدن مری فریاد کشید :

- آه مری ... اتو اینجا چکار میکنی ؟

مری بدون اینکه با جوابی دهد . در حالیکه اشک می ریخت شروع بگشودن طناب‌ها کرد . گره طناب را تازه گشوده بود که ناگهان مرد عرب بداخل اتاق بازگشت و گفت :

- نه ... باین سادگی نمی‌توانید بگریزید ... خانم به خانه سیمرخ خوش آمدید !

مری که انتظار داشت ، ربرت وارد شود ، بهت زده بمرد عرب که با آنچه بدست مقابل درایستاده بود ، نگریست . لاوسون از روی صندلی بلند شد و یکقدم جلو گذاشت . مرد عرب فریاد کشید :

- تکان نخور میکشمت ...

مرد عرب با انگلیسی غلطی حرف میزد ، همین دلیل لاوسون بدرستی نتوانست بفهمد که مرد عرب چه میگوید . ولی از حرکت تهدید آمیزی که او باطپانچه کرد ، فهمید که اگر تکان

پخورد ، کشته خواهد شد . مرد عرب که متوجه حیرت و شگفتی
لاوسون و هراس و وحشت مری شده بود ، مانند دیوانه‌ای خندید
دندانهای زرد و کرم خورده‌اش را نشان داده بعد با همان انگلیسی
شکسته و غلط گفت :

- رفیق‌تان را کشتم ... افسوس که نمیتوانم شما دو نفر را
هم بکشم چون جسد شما خیلی برای ارباب قیمت دارد.

در این موقع لاوسون متوجه شد ، ربرت درحالی‌که تمام
لباس از خون پوشیده شده است ، پشت مرد عرب نمودار شد.
دل در سینه لاوسون و مری شدت می‌طپید . هر آن ممکن بود که
مرد عرب متوجه ربرت شود و بمقبر برگردد و او را با گلوله
سوراخ سوراخ کند .

لحظات بکندی می‌گذشت مانند این بود که برپای زمان
زنجیر زده‌اند.

مرد عرب با خشم فریاد زد:

- یا الله ... زود باشید .. لاوسون باید روی صندلی بنشیند
و شما خانم باید همانطور که دست و پای او را گشوده‌اید، مجدداً
او را صندلی ببندید.

لاوسون و مری نگاهی بهم انداختند . ربرت پشت سر مرد
عرب در سینه بود ولی بعلت خون‌ریزی زیاد، قادر نبود، دستش را از
دررها کند . اگر دستش را از دررها میکرد، بی‌اندازه ناراحت
بود لب‌زیرینش را بدندان گرفته و مانند پلانکی که در قفس انداخته
باشند ، می‌غرید .

ناگهان ربرت تمام قوایش را در پاهاش جمع کرد و خودش

را پروی سرد عرب انداخت . سنگینی هیکل ربرت موجب شد
که مرد عرب بزمین بیافتد .

لاسون دیگر مظل نکرد . بایک خیر بلند خود را به
مرد عرب رساند . موهایش را گرفت و از جا بلندش کرد و در
همان حال بادت راست ضربه محکمی بچانه اش کوبید . مرد
عرب چند قدم بعقب پرتاب شد . لاسون که دچار خشم شدیدی
شده بود ، بایک شیرجه مجدداً روی او پرید . موهایش را برای
بار دوم بدست گرفت و سرش را چند مرتبه بزمین کوبید . مرد
عرب فریاد می کشید ، ناسزا می گفت : التماس میکرد . اما لاسون
نیخواست او را رها کند . از زمین بلندش کرد آنقدر او را با
ضربات مشت و لگد کتک زد که مرد عرب ، مانند فانوس روی
پایش خم شد و روی زمین در غلطید . آنوقت لاسون نفس بلندی
کشید و بطرف ربرت دوید .

مری سر ربرت را روی دامنش گذاشته بود و ربرت آهسته
تاله میکرد .

.. نباید مظل شویم ... باید از این دخمه لعنتی فرار
کنیم ... من فکر نمی کردم تعداد آنها زیاد باشد . اول باید
رؤسای آنها را بشناسیم و بعد عاقلانه عمل کنیم . بعد خم شد ، ربرت
را روی دوش انداخت و به مری گفت :

.. توجه بفرم ... هفت تیر مرد عرب را هم بردار و کاملاً
مواظب باش ..

مری از جلو و لاسون در حالیکه ربرت را روی دوش
داشت از عقب از دخمه های پیچ در پیچ گذشتند و از همان راهی که

وارد خانه سپهرخ شده بودند بیرون رفتند.

رنك شیرى صبح ، تاریکی‌های آسمان رامی‌شت و محو
میکرد. از پشت تپه‌های شن، اولین اشعه طلایی رنك خورشید به
چشم میخورد .

لاسون و مری پیاده شروع برای پیمائی کردند . آنها
می‌بایست مقداری پیاده طی طریق کنند تا به محلی که لاسون
اتومبیلش را گذاشته بود برسند .

غرق از سروروی لاسون می‌چکید . ربرت از هوش رفته
بود و دیگر ناله نمیکرد.

سرانجام با تومبیل رسیدند. لاسون ربرت را روی صندلی
مقب اتومبیل خواباند و سرش را روی سینه او گذاشت. ناگهان
مثل برق گرفته‌ها از جا پرید . اندوهی بزرگ بر چهره اش سایه
انداخت . دو قطره اشك در چشمانش راه گم کردند . سرش را
پایین انداخت و دستهایش را بهم فشرده .

مری که متوجه حالت او شده بود آهسته گفت :

- لاسون مناسفم ... خیلی مناسفم ..

لاسون مانند دیوانه‌ها فریاد کشید:

- او . او بهترین رفیق من بود او صمیمی‌ترین دوست من

بود بخاطر من...

گریه مجالش نداد . لاسون همان مرد در زبده‌ای که در
مبارزات خودمانند جنگجویی، ستیز میکرد و آدم میکشت، همان
مردی که تصور میرفت هرگز احساسات انسانی درویش نیست،
اکنون چون بچه‌ای تازه سال می‌گریست ، گریه ای تلخ و

اندوهگین.

ربرت مرده بودا و اکنون او در سوگ دوستش اشک میریخت.
مری ساکت و آرام در گوشه‌ای ایستاده بود و بدون صدا قطرات
اشک از چشمانش سرازیر بود.

لاسون مدتها بهمان حال گریست. آفتاب کاملاً بالا
آمده بود و بر سر آنها آتش می‌ریخت.
لاسون از جا برخاست، در صورتش آرامش دیدمی‌شد.
صفای خاصی بچشم می‌خورد. در اعصاب چشمانش برق تصمیمی
می‌درخشید. پفت فرمان اتومبیل نشست و به‌مری گفت:

- سوار شو... باید مرك ربرت را به مرکز اطلاع دهیم.
اتومبیل در زیر آفتاب سوزان، در میان راه باریکی که میان
کسوبر کعبه شده بود، زوزه‌کنان جلو میرفت. مری و
لاسون هر دو ساکت بودند. انگار می‌ترسیدند حرف بزنند.
پس از دو ساعت وارد شهر شدند. لاسون به مری گفت:

- باید مهمانخانه دنجی پیدا کنیم که کسی مزاحم ما نشود،
بعد هم باید به خانه ژولیت بروم و بطریقی او را خبر کنم که از
خانه خدمتکارش بنزد ما بیاید:

مری با کنج‌کاوی زنانه خود، از شنیدن نام زن دیگری
دچار حسادت شد. با اندکی ناراحتی و در حالیکه سعی میکرد،
کاملاً عادی باشد پرسید:

- ژولیت؟ ... ژولیت کیست؟

لاسون اتومبیل را مقابل مهمانخانه‌ای متوقف ساخت و
گفت:

- عجله نکن .. بالاخره با او آشنا خواهی شد . فعلا پیاده شو تا جایی برای استراحت پیدا کنیم .. من از فرط خستگی نزدیک است از پای درآیم ..
مری ناچار سکوت کرد . هردو از اتومبیل پیاده شدند و بطرف مهمانخانه رفتند .

مدیر مهمانخانه که پشت پیشخوان هتل که چک خود چرت میزد ، از دیدن زن و مرد خارجی ، با چابلوسی از پشت پیشخوان بیرون آمد و درحالیکه سعی میکرد ، خیلی مؤدب و با نزاکت جلوه کند ، بازبان فرانسه گفت :

- خانم ... آقا .. خوش آمدید .. مهمانخانه متعلق به خودتان است و چون دیدم مری و لاسون هردو بازبان فرانسه از اوتشکر کردند ، خیلی خوشحال شد که میتواند با مهمانان تازه وارد صحبت کند لاسون باو گفت :

- ما جهانگردیم .. يك اتاق تمیز و درعین حال دورافتاده میخواهیم تا با خیال راحت استراحت کنیم . ما راه دور و درازی را تا اینجا طی کرده ایم و اکنون احتیاج مبرمی به استراحت داریم :

صاحب مهمانخانه تعظیم دیگری کرد و جواب داد :
- خوب جایی را انتخاب کردید . تمام جهانگردانی که میخواهند پول کم خرج کنند و از استراحت کامل برخوردار شوند ، باینجا می آیند . بفرمائید تا اقامتان را نشان بدهم . آنها از پله های كوچك و كثیفی که در طرف چپ پیشخوان قرار داشت بالا رفتند . مرد در انتهای راهرو طبقه دوم ، در اتاقی را

که رویش شماره ۱۷ بارنك وروی پریده ، چسبیده بود. گشود. اتاقی بود كوچك و محقر بادو تختخواب که در دو طرف اتاق گذاشته بودند . وسط دو تختخواب ، در بالای اتاق میز كوچکی زیر پنجره قرار داشت .

لاسون بدون اینکه به تختخوابها نظری بیافکند، یکسره بطرف پنجره رفت . آن را گشود . زیر پنجره يك شیروانی قرار داشت و آن طرف شیروانی باغی پراز نخلهای خرما دیده می شد . لاسون پنجره را بست و گفت:

— خوب است ... خوب است متشکرم.

صاحب مهمانخانه ناگهان چشمش به لباس لاسون افتاد. تا آن موقع از فرط طمع و از خوشحالی اینکه مشتری پولداری پیدا کرده . فرست نیافته بود برو وضع آنها دقت کند لباس های لاسون غرق در خون بود و از سر و روی مری خاك میریخت! صاحب مهمانخانه باسوء ظن مدتی آن دورا نگریست و بعد از اتاق خارج شد و گفت:

— من میروم تا برای شما غذا تهیه کنم معلوم است که خیلی گرسنه هستید... بعد یکسره از مهمانخانه خارج شد و خودش را با اولین تلفن رساند و اداره پلیس را گرفت:

— الو ... الو ... اداره پلیس... جناب سروان من صاحب مهمانخانه نیل هستم ... الان زن و مردی بمن مراجعه کردند و اتاق خواستند وضع آنها خیلی مشکوک است. لباس های مرد خونی است و لباس های زنهم غرق در خاك می باشد . اتومبیلی هم دارند بله .. بسیار خوب . . چشم اطاعت میکنم . من آنها را سرگرم

میکنم تا شما برسید .

وقتی صاحب مهمانخانه بازگشت که لاوسون و مری از پلما پائین می آمدند .

لاوسون به مری گفت :

- باید طوری زیر بازوی ربرت را بگیریم و او را داخل مهمانخانه بیاوریم که صاحب مهمانخانه نفهمد او مرده است . اگر نفهمد پلیس ماجرا را خبر میدهد و مادر دردسر بزرگی گرفتار خواهیم شد .

مری گفت :

- چه مانعی دارد پلیس بفهمد تو خودت را معرفی میکنی و میگوئی که کارا گاه بین المللی هستی .

لاوسون باختگی جواب داد :

- جانم مگر فراموش کردی که من سه ماه قبل استعفا دادم و آنها هم نام مرا از لیست کارا گاهان بین المللی خط زدند و بعد هم چنان مرا با عجله بمصر فرستادند که فرصت نشد برایم کارت شناسایی صادر کنند . ما تا بیایم وثابت کنیم که کارا گاه هستیم ، مدت ها طول میکشد و تمام کارهایمان مختل می شود .

همانطور که باهم صحبت میکردند ، از پله ها پائین آمدند . صاحب مهمانخانه که تصور میکرد آنها قصد بازگشت دارند ، جلوی شان را گرفته و پرسید :

- مگر اتاق را نه پسندید ؟... آیا از اینجا خوشتان

نماید ؟...

لاوسون گفت .

- چرا .. یکی از رفقای ما که بیمار است داخل ماشین
نفسه ، میرویم اورا بیاوریم ..

صاحب مهمانخانه جلو دوید و گفت:

- نه .. نه . شما زحمت نکشید .. من باو کمک میکنم .
قبل از آنکه لاوسون بتواند ، کاری انجام دهد ، صاحب مهمانخانه
در اتومبیل را گشود و با جسد خونین ربرت مواجه شد .
صاحب مهمانخانه وحشت زده به عقب پرید و تقریباً فریاد
کشید :

- آه .. خدا یا یک جسد خونین ..

چند رهگذری که از خیابان عبور میکردند ، با فریاد
صاحب مهمانخانه نگاهی بداخل اتومبیل انداختند و چون جسد
خوبین را دیدند ، اجتماع نمودند . لاوسون و مری نگاهی بهم
انداختند و خواستند از میان جمعیت داهی بطرف اتومبیل بکشایند
ولی مردمی که هر لحظه به آنجا می رسیدند و توقف میکردند
چنان فشرده و نزدیک بهم ایستاده بودند که مانع از جلو رفتن
آنها می شدند . لاوسون آهسته به مری گفت :

- مری باید تاشلوغ است و توجه مردم به جسد جلب شده
است فرار کنیم .

مری نگاهی حاسکی از تعجب به لاوسون انداخت و
گفت :

- یعنی جنازه ربرت را که بخاطر ما کشته شد ، همین
جا بگذاریم و برویم ؟
- مری عاقلانه فکر کن . جنازه ربرت را ما چکار می خواهیم

بکنیم مگر غیر از اینست که جسد باید دفن شود . خوب تا چند دقیقه دیگر پلیس باینجا می آید و جسد را به پزشکی قانونی منتقل می نماید و مسلما پس از چند روز هم شناخته خواهد شد و با احترام لازم به نیو بورك حمل خواهد گشت . بفرض اینکه جسد را هم نشناسند ، باز هم مهم نیست ، چون او را دفن ...

سخن لاوسون نا تمام ماند . زیرا صاحب موهمانخانه با انگشت لاوسون و مری را به جمعیت نشان داد و فریاد زد:

- این زن و مرغانل هستند . لباس هایشان را نگاه کنید . خون ها را روی لباس های این مرد به بیند . اینها با کمک هم ، این بیچاره را کشته اند . دو مرد قوی هیکل بطرف لاوسون حمله بردند . لاوسون فهمید که چاره ای جز نزاع ندارد . زیرا جمعیت خشمگین شده بود . از طرفی میدانست ، غرب ها منطق و دلیل سرشان نمی شود و تمصب یهوده ای دارند و وقتی بفهمند کسی مرتکب قتل شده ، بی چون چرا او را می کشند و میخواهند بطرز خیلی غلط و نادرسی خون را با خون بشویند بهمین دلیل ، لاوسون با چابکی ، دودستش را مانند چنگال عقابی که میخواهد طعمه ای را از روی زمین بر بایند ، دور گردن دو مرد حلقه کرد و سر آنها را محکم بهم کوبید . دو مرد از شدت این ضربه یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ لاوسون ، روی زمین در غلطیدند . جوانی بلندقد که عضلاتی پیچیده داشت و از ظاهرش معلوم بود که قایقران میباشد ، بطرف لاوسون دوید و دمش را گرده کرد تا به چانه لاوسون بکوبد . اما قبل از آنکه بدرستی به او برسد ، لگد لاوسون او را نقش زمین ساخت . همه های بین جمعیت در

گرفت . آنها با چشمان از حدقه درآمده به لاورون می‌نگریستند . شاید باورشان نمیشد که مردی لاغر اندام که زیاد قوی هم نمی‌نمود . دريك لحظه سه نفر مرد ورزیده را از پای در آورد مری پشت لاسون پنهان شده بود تا از خطرات احتمالی در امان باشد . سه مرد دیگر ، در حالیکه زیر لب بزبان عربی ناسزا می‌گفتند ، روی سر لاسون پریدند . لاسون می‌جست اولین نفر را گرفت و بايك حرکت سریع پیچاند و بسوی پرتابش کرد ، بطوری که صدای ناله او برخاست . دومین نفر که لگدش را بطرف شکم لاسون پرتاب کرده بود ، بجای اینکه پایش به شکم لاسون برخورد ، در دست او افتاد . گار آگاه ورزیده بین‌المللی چنان پای مرد را بطرف جلو کشید که او با شدت بر زمین خورد . سومین نفر از پشت سر گلوی لاسون را چسبید . اما قبل از آنکه بتواند کاری صورت دهد ، مری ناخن‌های بلندش را مانند پنجه‌های پلنگی در گونه‌های او فروبرد . مرد از شدت درد فریاد کشید و گلوی لاسون را رها کرد . لاسون روی پاشنه پا به عقب چرخید و ضربه محکمی به چانه مرد کوبید . مرد چند قدم عقب عقب رفت و در جوی آب کثیفی که از کنار خیابان روان بود ، افتاد . این بار جمعیت دستجمعی به لاسون هجوم برد . لاسون سعی کرد ، شجاعانه به جنگد . اما تعداد جمعیت که به تحريك صاحب مهمانخانه که هنوز فریاد می‌کشید ، بقدری زیاد بود که حتی پنج مرد قوی هم قادر نبودند ، جلوی آنها را بگیرند . مری با کمال وحشت دید که لاسون زیر ضربات مشت و لگد جمعیت افتاده است . هر کس مثنی یا لگدی باو میزد . چند عرب

با «پنجه بوکس» که در آن زمان خیلی بین عرب ها رایج شده بود ، ضربات سختی به صورت و سر لاوسون میزدند . خون از سرو روی لاوسون فرو میریخت . چند نفر از افراد اوپاش و دهکند های ییکاز هم به مری حمله کرده و تمام لباسهای او را دریده بودند و موهای سرش را گرفته و او را روی زمین می کشیدند . خشم جمعیت هر لحظه فزونی می یافت . . . بطور کلی راه خیابان بند آمده بود و اتومبیل هائی توانستند رفت و آمد کنند . مردم خشمگین ، چنان لاوسوی و مری را کتک میزدند که امیدی به زندگی هیچکدام از آنها نبود . ناگهان اتومبیل های پلیس سر رسید . افراد پلیس که هرگز گمان نمی بردند ، موضوع آنقدر مهم شده باشد ، برای نجات لاوسون و مری که هر دو از فرط ضربات وارده بیهوش شده بودند ، ناچار به تیراندازی شدند . اولین گلوله که شلیک شد ، مردم را متفرق کرد . صاحب مهمانخانه مانند گناهکاری به داخل مهمانخانه خزید لاوسون و مری ، غرق در خون و خاک ، بطوریکه سرو صورتشان از شدت ضربات وارده سیاه و کبود شده و ورم کرده بود ، وسط خیابان افتاده بودند . افراد پلیس آنها را داخل اتومبیل انداختند . یک نفر از افسران پلیس هم پشت فرمان اتومبیل که جسد رپرت داخل آن بود ، نشست و بطرف بیمارستان راه افتادند .

لاوسون و مری را در یکی او اتاق های بیمارستان خواباندند و پلیسی را به مواظبت از آنها گماردند . لاوسون سه روز بیهوش بود و مرتباً ناله میکرد . روز سوم بود که او چشم کشود - نگاهی به اطراف انداخت و دید ، پلیس نزدیک در روی يك صندلی نشسته

و روزنامه میخواند هیچ چیز یادش نبود و بهیچوجه بیاد نمیآورد
 که چه جریاناتی براو گذشته است مدتی بهت زده به درو دیوار
 و پلیس نگریست . بعد سعی کرد از جا بلند شود . ولی درد شدیدی
 در کمر خود احساس کرد ، مرد پلیس که متوجه او شده بود ، با
 ملایمت لاوسون را خواباند و بقورا رویش کشید . لاوسون تا
 غروب بخواب عمیقی فرو رفت . نزدیک نروب مجدداً چشم گشود ،
 اما این بار حالتش خیلی بهتر بود . کم کم ماجرهای گذشته بیادش
 آمد به تخت مری نگاه کرد و دید او هنوز در حالت بیهوشی بسر
 می برد و پزشکی مشغول تزریق آمپول باواست . صلاح در این
 دید که تا بهبود کامل ، در بیمارستان بماند ، زیرا بهترین جا
 برای استراحت بود . اما دلش شور زولیت رامیزد ، می ترسید
 که او بدست موهبائی فروشان اسیر شود و به قتل برسد . ولی چاره ای
 نداشت ، چون با آن حالت قادر نبود از بیمارستان خارج شود ،
 بخصوص که مری هم هنوز بهوش نیامده بود . پس از سه روز ،
 اندکی غذا خورد و خوابید . صبح روز بعد مری هم بهوش آمد .
 افسر پلیس وارد اتاق شد و خواست از آنها بازجویی کند . لاوسون
 فوراً چشمهای خود را بست و خود را به بیهوشی زد مری هم که کم
 و بیش متوجه ماجرا شده بود ، آنقدر در جواب پلیس حرف
 حرف های بی سروته و نامربوط زد که پزشك مداخله کرد و
 گفت :

- آقای پلیس ... تصور میکنم هنوز حافظه خود را بدست
 نیاورده بهتر است امروز هم او را راحت بگذارید ، تا استراحت
 کند و فردا برای بازپرسی بیایید ..

افسر پلیس از اتاق خارج شد . لاسون و مری تا نیمه شب خواب صیق و راحتی کردند . نیمه شب لاسون آهسته چشم گشود . دید مأمور پلیس روی صندلی خوابیده است ، لاسون با احتیاط از تخت پائین آمد و به تخت مری نزدیک شد .

مری .. مری ..

— هان . کیه ..

— هیس امنم . باید فرار کنیم ...

— من نمی توانم . حال خیلی بد است ..

— ناراحت نباش . راه زیادی نخواهیم رفت . من هم کمک

میکنم . ما مجبوریم فرار کنیم و گرنه فردا صبح ما را با اتهام قتل به زندان منتقل میکنند و آنوقت تا مدتها نخواهیم توانست از زندان بیرون بیاییم . مری از تخت پائین آمد . سر و صورت هر دوی آنها باند پیچی شده بود . بخصوص چند جای صورت لاسون را که بر اثر پنجه بوکس پاره شده بود ، بخیه زده بودند .

هر دو آهسته و با احتیاط بدر اتاق نزدیک شدند . هنوز دو قدم با در فاصله داشتند که مأمور پلیس ، تکانی خورد و اندکی جا بجا شد . خوشبختانه اتاق با اندازه کافی تاریک بود ، و گرنه مأمور پلیس هر دو نفر آنها را می دید . دل در سینه مری بعدت می طپید . لاسون هم دچار ترس بزرگی شده بود . چون اگر در حین فرار بدام میافتاد ، بدون شك فرار آنها را دلیلی بر اثبات اتهامشان می شناختند و کارشان بدتر از بد می شد . چند دقیقه هر دو ایستادند ... بعد ، با احتیاط کامل برآه افتادند . در اتاق را می صدا گشودند و قدم برآهرو گذاشتند هر دو لباس بیمارستان بتن

داشتند . هنوز اولین راهرو را تمام نکرده بودند که پزشك كشيک از خیم راهرو ، پدیدارشد . لاوسون و مری خود را بداخل توالی انداختند .

پنجره توالی به داخل باغ بیمارستان راه داشت . لاوسون پنجره را گشود و خود را مانند گربه‌ای بدرون باغ خزید . به سد مری روی لبه پنجره قرار گرفت . لاوسون او را بفل کرد و روی زمین گذاشت و هر دو در تاریکی شب ، لابلای درختان پراهم افتادند . دیوارهای بیمارستان بلند بود و هیچ چاره‌ای نداشتند ، جز اینکه از در بیمارستان عبور کنند . لاوسون آمده به مری گفت ،

— مری ۱۰۰ تو خون سرد و آرام بطرف در برو . مسلماته وقتی که تو در را باز کنی ، دربان متوجه تو نخواهد شد ، اگر در را باز کردی و دربان متوجه نشد ، یکسره به خیابان برو و منهم پشت سرت می‌آیم . ولی اگر دربان متوجه شد ، سراورابه صحبت گرم کن تا من از پشت سر ، کارش را بسازم ...

مری جواب داد :

— تمام صورت تو را بخیبه زده‌اند . نزاع و زد و خورد برای تو خطرناک می‌باشد ، بهتر است فکر دیگری برای فرار کنیم .

— مری .. مری .. خواهش میکنم ، هر چه بنویسم بگویم گوش کن ، این صلاح توست من بخوبی احساس می‌کنم که این دفعه در ماجرائی خطرناک وارد شده‌ایم . اجرائی وحشتناک که ممکن است جان خود را مانند ربرت بر سر اینکار بگذاریم .

مری دیگر حرفی نزد پاترس و وحشت بطرف در راه افتاد.
چفت پشت در را گشود و لای در را باز کرد. ناگهان دربان که
از ابتدا متوجه او شده بود، همچ دستش را محکم در دست گرفت
و گفت:

— کجا؟

مری چشمهایش را بست و چنان وانمود کرد که در خواب
راه میرود. دربان با تعجب و شگفتی بازوی مری را تکانداد
و گفت:

— هی! خانوم باشما هستم... کجا.

ناگهان لاوسون از پشت سر دوستش را مانند پتکی بر
سراوقرود آورد دربان بدون اینکه حتی ناله‌ای بکند روی زمین
افتاد. لاوسون دست مری را گرفت و گفت:

— زود باش، باید این خیابان را بدویم. هر دو دوان دوان
آن خیابان را طی کردند. تازه وارد خیابان دوم شده بودند که
يك اتومبیل از دور پیداشد. لاوسون دست بلند کرد. اتومبیلی
که مردی شیک پوش و موقر پشت آن نشسته بود، توقف کرد.
لاوسون بازبان فرانسه از او خواهش کرد که آنها را به هتلی
برساند. مرد که از قیافه اش پیدا بود از دیدن آنها تعجب کرده
است، در را گشود و آنها را سوار کرد و به هتلی برد. لاوسون و
مری شب را در هتل خوابیدند. صبح که از خواب بلند شدند، با
مشکل عجیبی دست به گریبان شده بودند. نه پولی در بساط
داشتند و نه لباسی که بپوش کنند. آنجا ماندن هم صلاح نبود.
لاوسون در این افکار غرق بود که چند ضربه بدر خورد و بدر در

اتاق باز شد و همان مردی که آنها را شب گذشته به هتل آورده بود، وارد اتاق شد. مرد خنده کنان با لاوسون و مری دست داد و گفت:

- خیلی نگران حال شما بودم... بهمین دلیل صبح زود مزاحم شدم تا از حالتان مطلع شوم. لاوسون دست به دست مالید و با خود فکر کرد که بهتر است از همین مرد موقر و با محبت کمک بگیرد. باو گفت:

- خیلی خوش آمدید. اتفاقاً ما انتظار شما را داریم.. ما بكمك شما احتیاج داریم. اگر بكمك كنيد. مطمئن باشید که نفع زیادی خواهید برد. مرد لبخندی زد و گفت:

- من ب نفع و ضررش فکر نمی کنم. اصولاً دوست دارم به هموعان خود کمک کنم.

لاوسون سرش را جلو برد و آهسته گفت:

- من يك كار آگاه بين المللی هستم... ایشان هم مری نامزد من هستند. ما برای کشف، ماجرای مهمی باینجا آمده ایم و نمیخواهیم سروکارمان با پلیس محلی بیافتد اکنون به چند دست لباس و مقداری پول و يك اتومبیل احتیاج داریم، آیا شما حاضر هستید ب ما کمک کنید؟

مرد يك دسته اسکناس از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت و در حالیکه از جا بلند میشد گفت:

- تا چند دقیقه دیگر برای شما و خانم چند دست لباس می فرستم.. من با کمال میل هر گونه کمکی از دستم ساخته باشد

کوتاهی نخواهم کرد .

مرد از اتاق خارج شد. لاسون دت های مری را گرفت و گفت :

- آه .. مری . مری عزیزم خیلی شانس آوردیم که با این مرد ثروتمند آشنا شدیم او كمك خوبی است برای ما ... بعض اینكه لباسها را آورد، اول سری بصاحب آن مهمانخانه كوچك می زنم و حسابم را با او تسویه میکنم و تلافی كنك هائی كه خوردیم سرش در می آورم و بعد هم بانیویورك تماس می گیرم و كمك می خواهم ... مثل اینكه كارها كم كم دارد رو بر اه می شود.. مرد ثروتمند از هتل بیرون آمد . مردی كنار هتل انتظارش را می كشید آهسته در گوش او گفت :

- به ارباب خبر بده كه اعتمادشان را حبل کردم . از قول من باو بگو مطمئن باش تا چند روز دیگر جنازه این كار آگاه از خود راضی و نامردش مومیائی می شود .

لاسون و مری بایب تایی در اتاق مشغول قدم زدن شدند. هر دو بيك موضوع فكر می كردند . ژولیت

لاسون دلش شور میزد و نمیدانست علی آن چند روز چه اتفاقی برای ژولیت پیش آمد است . منتظر بود تا هر چه زودتر، مرد نيكو كار باز گردد و برای او لباس بیاورد تا بتواند از هتل خارج شده و خبری از ژولیت بدست آورد .

مری نیز فكر می كرد ژولیت كيست كه تا این اندازه فكر لاسون را بخود مشغول داشته است . حداثت زنانه او بسختی تحريك شده بود و دلش می خواست هر چه زودتر ژولیت را بشناسد

و بفهمد که او کیست . بی اختیار فکر می کرد که بین او و زوایت
رقابتی درخواهد گرفت .

با بازگشت مجدد مرد نیکوکار که خود را عبدالقادر معرفی
کرده بود ، دنباله فکر لاوسون و مری از هم گسیخت . مرد
چند دست لباس مردانه و زنانه ، کفش ، پیراهن و کراوات همراه
خود آورده بود . لاوسون بدون اینکه از مرد تشکری بکند ، بسرعت
باندها را از سر و صورت خود باز کرد زخم هایش تقریباً التیام
یافته بود . فقط کبودی و ورم جراحات هنوز بر جای بود . لاوسون
سرعت چند دست لباس راه تن خود امتحان کرد و سر انجام
یکی از آنها را پسندید . موهایش را مقابل آینه مرتب کرد و
به مری گفت :

.. من آماده ام ...

مری نیز بسرعت لباس پوشیده و آماده شد . لاوسون به
عبدالقادر گفت :

.. شما را کجا ملاقات کنیم ؟ صلاح نیست که من و مری
در این هتل اقامت نمایم . اگر شما اجازه بدهید ، تا وقتی که
از نیویورک برای من کمک فرستاده شود ، در خانه شما بمانیم
هیار متشکر خواهیم شد ، ماهر گزمهر بانی های شما را فراموش
نمی کنیم .

مرد مغرورانه خندید و گفت :

.. به .. به ... میتوانید در خانه من اقامت کرده و
خیالتان از هر نظر آسوده باشد .

بعد مرد کارت های از جیب بیرون آورد و آدرسی روی آن نوشت

دسته‌ای اسکناس‌م روی میز گذاشت و ادامه داد:
- بعضی اینکه کارت‌ان تمام شده، به‌خانه من بیایید . فعلاً
مقداری پول برایتان گذاشتم ، اگر باز هم احتیاجی داشتید
بمن بگوئید .

عبدالقادر بسرعت از دایرون رفت .
لاوسون و مری نگاهی بهم انداختند و خندیدند . مری
گفت :

- هنوز هم می‌توان امیدوار بود که در گوشه و کنار دنیا
آدم‌های خوب و مورد اعتماد پیدا شوند .
هنوز حرفش تمام نهمه بود که عبدالقادر مجدداً وارد اتاق شد
و گفت :

- آه ببخشید که مجدداً مزاحم شدم فکر کردم حتماً به
اتومبیل احتیاج دارید . بفرمائید این سویچ اتومبیل من است .
چون من یکسره به‌خانه باز می‌گردم ، احتیاجی به اتومبیل
ندارم .

عبدالقادر سویچ را هم روی پول‌ها گذاشت و رفت . لاوسون
و مری نیز چند دقیقه بعد از اتاق بیرون آمدند و سوار اتومبیل
عبدالقادر شدند . مری پرسید:
- کجا می‌رویم ؟

لاوسون خون‌سردانه خندید و گفت :
- معلوم است برای تسویه حساب می‌رویم .
- کجا ؟ با کی تسویه حساب کنیم ؟
- چند دقیقه صبر داشته باش می‌فهمی .

اتومبیل از چند خیابان گذشت . مری متوجه شد که لاوسون بطرف مهمانخانه می‌راند . هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که لاوسون اتومبیل را مقابل مهمانخانه كوچك نگه‌داشت و به مری گفت :

. پیاده شو تماشا کن .. نمایشنامه جالبی داریم .
مری سعی کرد از رفتن لاوسون جلوگیری کند . بهمین دلیل گفت :

. لاوسون چرا بیهوده خودت را در دردمیاندازی ، ولس کن ، او مرد احمقی بود .
لاوسون این بار باغیظ دندانهایش را روی هم فشرد و جواب داد :

- می‌خواهم تربیش‌کنم تا دیگر هوس نکنم مردم را علیه خارجی‌ها تحریک کند .

هر دو مقابل در مهمانخانه رسیدند . مری دید که اصرار بیهوده است ناچار ساکت شد . صاحب مهمانخانه طبق معمول پشت پیشخوان نشسته بود و انتظار مشتری را می‌کشید .

لاوسون و مری وارد شدند . صاحب مهمانخانه به سختی یکه خورد . هیچ انتظار نداشت ، پلیس آن دو نفر را باین زودی رها کند . به خصوص که هر دو لباسهای شبکی بتن داشتند .

صاحب مهمانخانه سعی کرد لبخند بزند اما از نگا ، لاوسون دچار وحشت و هراس شد . لاوسون با گامهای سنگین باو نزدیک شد . صاحب مهمانخانه کم مانده بود از ترس سگته کند . ۱.

لاوسون باو گفت:

- در همان اتاقی را که اجاره کردم، باز کن

صاحب مهمانخانه بالکنت زبان گفت:

- آ.. آقا... انا.. اتاق... خا... خا... خالی نداریم

ناگهان لاوسون گریبان او را گرفت و مانند عروسیکی از پشت پیشخوان مهمانخانه بیرونش کشید. بعد به مری اشاره کرد که در مهمانخانه را از داخل قفل کند. آن وقت بایک دست موهای صاحب مهمانخانه را گرفت و با دست دیگر مثنی محکم به چانه او کوبید. صاحب مهمانخانه تلاش کرد تا خود را از چنگ لاوسون نجات دهد. اما کار آگاه خشمگین با سرزانو ضربه محکمی به شکمش کوبید. مرد خم شد. در همان حین لاوسون با دو دست پشت سرش زد.

مرد با سر بطرف زمین رفت، مری التماس کرد:

- لاوسون بس است.. بس است.. اورا می کشی..

- نه میخواهم ادبش کنم.

صاحب مهمانخانه را که مانند بچه شیرخواری می گریست، از روی زمین بلند کرد و با پشت دست سیلی محکمی بگوشش نواخت و در همان حال با مشت چپش بدماغ او کوبید.

این ضربه آخرش، صاحب مهمانخانه را بیهوش کرد. لاوسون او را به گوشه‌ای انداخت و به اتفاق مری از هتل خارج شد.

لاوسون نگاهی به مری که رنگ پریده و نگران بنظر می رسید انداخت و گفت:

۱. ناراحت شدی ؟

– نه ... اما تو به جوری اورا كتك زدی
– حقش بود ، حالا موضوع را فراموش كن ... باید برویم
سراغ ژولیت .

اتومبیل به حرکت درآمد . لاسون و مری هنوز وارد
خیابانی که خانه ژولیت در آن قرار داشت نشده بودند که مری
به لاسون گفت :

– نگاه كن .. ما را تعقیب می كنند !
لاسون به آینه قطری انداخت و گفت :
– از كجا دنبال ما راه افتادند ؟
– نمیدانم اما مدتی است كه این اتومبیل به دنبال ما
می آید .

لاسون گفت :

– تونكران نهانی ... بگذار بیاهند ..
بعد اتومبیل را مقابل خانه ژولیت متوقف ساخت و رنك
زد . ولی هیچ خبری نداد . چند بار دیگر نیز انگشتش را روی
رنك فشار داد . اما باز هم کسی در را بروی او نكشود . لاسون
دیر چندی نگاهی به خیابان انداخت و دید اتومبیل وانت قرمز
رنكی كه آنها را تعقیب میکرد ، سر خیابان توقف کرده است ،
فاكهان مأمور پلیس كه چند قدم آنطرفتر قدم می زد ، توجه
لاسون را جلب كرد . جلورفت و با قیافه متوحشی گفت :
– آقای پلیس كمك كنند ... يك زن جوان در این خانه
خودكشی کرده و در را از داخل بسته است .. اگر چند لحظه دیگر

تأمل کنیم او خواهد مرد. باید هر طور شده در راه باز کنیم. مأمور پلیس با سرعت خود را به در خانه ژولیت رساند. در راه امتحان کرد و گفت :

- هیچ چاره ای نداریم ، باید از دیوار وارد خانه شویم .

لاسون فوراً اتومبیلش را کنار دیوار آورد. مأمور پلیس روی طاق اتومبیل رفت و دستش را لب دیوار گرفت و خود را بالا کشید و از آن طرف پائین پرید چند دقیقه بیشتر طول نکشید که پاسبان در راهروی لاسون گشود.

لاسون با عجله خود را به داخل خانه انداخت و به جستجو پرداخت اما همه اتاقها خالی بود.

مأمور پلیس نگاهی حاکی از سوسپن و بدبینی به لاسون انداخت و گفت :

- پس کجا است زنی که گفتید اقدام به خودکشی کرده است؟

لاسون دست به دست مالید و جواب داد :

- ... نمی دانم .. مثل اینکه آب شد و به زمین فرو

رفت !

در همین وقت جمله مستخدمه ژولیت سر رسید و پادشاه

لاسون گفت :

- آه . آقای لاسون شما هستید ، من هر روز ...

لاسون فوراً بازویش را گرفت و حرفش را قطع کرد و گفت :

- خانم راه بیمارستان بروید ... نجات پیدا کرد ... من

خیلی نگران او بودم ... خیال کردم مخصوصاً دروازه داخلی
قفل کرده است .. این آقای پلیس خیلی زحمت کشید.
جمیله حاج و واج او را می‌نگریست هیچ نمی‌فهمید لاسون
چه می‌گوید.

ما مور پلیس سرش را چند بار تکان داد و زیر لب غرولندی
کرد و از خانه خارج شد . بعد لاسون پرسید:
- ژولیت کجا است ؟

- آقا شما که نگذاشتید من حرف بزنم . ژولیت ، حبیب
و سالم در خانه من است ، من هر روز باینجا سر می‌زدم تا شاید
خبری از شما بدست آورم . خانم من خیلی نگران شما بود.
لاسون آهی حاکی از رضایت و خشنودی کشید و با اتفاق
جمیله از خانه بیرون آمد . هر دو سوار اتومبیل شدند. لاسون
جمیله را به مری مرفی کرد و اتومبیل را برای انداخت . ماشین
وانت قرمز رنگ باز هم آنها را تعقیب می‌کرد . اینبار خیلی
نزدیکتر آمده بود و لاسون می‌توانست او داخل آینه، درون اتومبیل
وانت را ببیند .

علاوه بر راننده چندین نفر دیگر در وانت لاسون نشسته
بودند ..

لاسون به راهنمایی جمیله یکی از قدیمیترین محلات
قاهره رفته وارد کوچه تنگی که بن بست بودند و مقابل خانه
محمدری اتومبیل را نگه داشتند و هر سه نفر وارد خانه شدند ،
ژولیت و مری خیلی خشک و جدی با هم برخورد کردند حتی بر

خورد آنها غیر دوستانه بود . اما لاسون آنقدر حواسش متوجه
انومبیل وانت بود که بهیچوجه متوجه برخورد غیرعادی ژولیت
ومری نشد .

ژولیت طی همان مدت کوتاه سخت به لاسون علاقمند
شده بود ، او هیچ نمی دانست که مری نامزد لاسون است ، به همین
دلیل وقتی زن دیگری را مقابل خود دید ، تصمیم گرفت بهر
ترتیبی هست مری را از میدان بدر کرده و خود قلب لاسون
را تسخیر نماید .

مری هم حس حسادت زنانه اش بشدت بر انگیزه شده
بود و از اینکه می دید ، فکر و حواس لاسون متوجه ژولیت است
نمی توانست فکر کند که لاسون فقط بخاطر اینکه ژولیت همکار
او می باشد ، اینقدر نگران است ، بلکه تصور می کرد بین آندو
علاقه ای بوجود آمده است . لاسون به جمیله گفت :

- د. این خانه هیچ مردی نیست ؟

- چرا دو برادر من هستند .

- آیا مورد اطمینان هستند ؟

- بله آقا ، آنها جوان های خیلی خوبی می باشند .

- چکاره اند ؟

- بیکارند آقا !

- بسیار خوب ، از همین الان من آنها را استخدام می کنم ،

بگو بیایند .

جمیله با خوشحالی دو برادرش را صدا کرد و به آنها گفت
که لاسون ارباب و آقای آنهاست . یکی از آنها م. دسیاه پوسنی

بود که بتاز می‌رسید می‌تواند کوهی را از جا بکند .
موهای سیاه لرفری ، لب‌های کلفت ، چشم‌های سرخ و
سورت سیاه باو قیافه‌ای عجیب به‌خوبه بود از او سؤال
کرد :

- انگلیسی بلدی؟

- بله آقا . سالها برای انگلیسی‌ها در کانال سونز کار
می‌کردم .

- بسیار خوب است چیست ؟

- ابوسید آقا ...

لاسون پیرادر دیگر جمیله نگرست ، ادهم مافتد برادر
بزرگش سیاه بود اما او کوچکتر بنظر می‌رسید .
مهذا از لاسون يك سروگردن بلندتر بود و از هنرات
پیچیده و شانمهای عریض و بازوهای قوی‌ش معلوم بود که هیچکس
تاب مقاومت در مقابل مشت‌های او را نخواهد داشت ، اسم‌او
هم ماطف بود .

لاسون به آنها گفت :

اگر برای من خوب کار کنید ، ممکن است تا پایان صر
شمارا بآمریکا ببرم و جزو مأمورین پلیس آمریکا بشوید .
شرط اول کار کردن بامن اینست که جز بمن به هیچکس دیگر
اعتماد نکنید . وفاداری شرط دوم همکاری‌ماست ، فریب هیچکس
را نخورید . اگر میلیونها پول بشما پیشنهاد کردند نباید يك
کلمه از آنچه را که از این ساعت بید می‌بینید و می‌شنوید بگوئید:
حاضرید ؟

- هر دو برادر با هم گفتند :

- ما عرب نیستیم .. ما افریقائی هستیم ، از مردان طایفه
ابوسعید هستیم ، مردان طایفه ابوسعید هرگز به ارباب خود
خیانت نمی کنند .

لاسون با آنها دست داد و گفت:

- ما موریت شما از همین لحظه آغاز می شود . تا چند دقیقه
دیگر جدال خونینی در پیش داریم ، بیایید برویم .

لاسون از جلو ، ژولیت و مری و جمیل از پشت سر و
ابوسعید و عاطف نیز بدنبال آنها از خانه بیرون آمدند .

هنوز زنهاد داخل اتومبیل ننشسته بودند که ناگهان لاسون دید
کوچه باریکی که اتومبیل آنها وارد شده بود ، از طرف ده
مرد قوی مددور شده است . مردان با احتیاط جلو می آمدند .
از چشمانشان شراره خشم زبانه می کشید . لاسون دید کوچه
بن بست است و هیچ راهی جز مقابله با جنایتکاران خشمگین
ندارد . فریاد زد:

- بچه ها آماده باشید ...

ابوسعید و عاطف بمردانی که جلو می آمدند نگریستند .
در يك لحظه دو برادر سیاه پوست ، دست در جیب برده و دو کارد
برنده بیرون کشیدند .

ژولیت و مری و نك بصیرت نداشتند . لاسون در وسط و
ابوسعید و عاطف دو طرفش قرار گرفتند حالا دیگر جنایتکاران
بیشتر از یک قدم با آنها فاصله نداشتند .

لاوسون نگاهی بمردان انداخت، چیز غریبی بود. چند نفر از آنها بنظر لاوسون آشنا می آمدند! در همان لحظات خطرناک لاوسون بفکر فرورفت تا بیاد بیاورد که این مردان را کجا دیده است. ناگهان بخاطرش رسید، که این مردان، همان کسانی هستند که جلوی در مهمانخانه، باتحریك صاحب مهمانخانه، باو و مری حمله کرده بودند... پس حمله از طرف مردم نبود بلکه يك توطئه بود. لاوسون فرصت نکرد فکرش را ادامه بدهد، زیرا یکی از مردان به ابوسعید وعاطف گفت:

- شما بیهوده در اینکار دخالت نکنید.. تعداد ما خیلی بیشتر از شما است. در این جدال اگر کسی ضرر ببیند شما هستید نه ما... کمی عاقلانه تر فکر کنید. این مرد اجنبی را تحویل ما بدهید و جان خود را از هلاک به سلامت بدر برید.

ابوسعید باخشم گفت:

- همه شما رامی کشم.. پتنهائی قادرم مثل گنجشکی کله. های پوسیده و تهی شما را بکنم و بدور بیاندازم. بیاراه خود را بگیرد و بروید و یا آماده مردن باشید!

مرد این بار دست در جیبش فرو برد و يك دسته اسکناس بیرون آورد. اسکناس ها را جلوی چشم ابوسعید گرفت و گفت:

- نگاه کن.. بین با این پولها می توانی تا آخر عمر راحت و آسوده زندگی کنی.. آخر چرا می خواهی خودت را بخاطر هیچ و پوچ در درد سر بیاندازی؟

قبل از اینکه ابوسعید جواب دهد، صدائی از پشت سر

آنها فریاد کفید :

- ما این پولها را نمی خواهیم . این پولها را برای خرج
کفن و دفن خود نگهدارید ؛
لاسون ها تعجب بقلب نگریست . جمیله را دید که چوب
کوتاه و کلفتی که بی شباهت به چماق نبود در دست گرفته و
بهت سر آنها ایستاده است . لاسون لبخندی زد و به مردان
گفت :

- چرا مطلبید ؟ پس چرا مرا نمی گیرید ؟

در يك لحظه هردو مرد بطرف لاسون حمله بردند .
ابوسعید با يك پورش آنها را بهقب راند . کارد عاظم بازوی
یکی از آنها را درید . لاسون مانند بکسوری چیره دست ،
یکی از مردان را که دیر عقب نعلته بود ، زیر ضربات مشت
گرفت . مردان مجدداً حمله کردند . این بار کارد ابوسعید
در سینه یکی از آنها نعلت ولی ابوسعید دیگر مهلت پیدا نکرد
که کاردش را بیرون بکشد . چون دوقدر از پشت سر خود راره ای
او انداختند . ابوسعید هردو نفر را از روی شانه هایش بالا
کشد و محکم بر زمین کوبید : لاسون مانند جنگجوی میان
مردان می چرخید و مشت میزد . جمیله در حالی که زیر لب غرولند
می کرد و گاهی نیز با صدای بلند مردان را مسخره می کرد با
چماق همیان آنها افتاده بود . عاظم گویی که بارفقای بازی
می کند . چابک و نرم با اینطرف و آنطرف می پرید و با مت و
لقد ، جنایتکاران را از پای در می آورد .
دو نفر از مردان طرف جمیله حمله کردند و چماق را از دست او
هرون آوردند . ولی فرصت استفاده از چماق را نیافتند . چون

ابوسعید از پشت گردن‌های آنها را گرفت و برهائشان را محکم بهم کوبید. جنایتکاران که متوجه شدند، اگر وضع همین منوال ادامه پیدا کند، این چهار جنگجوی ورزیده همه آنها را خواهند کشت، چاره‌ای ندیدند جز اینکه از طلبانچه استفاده کنند همان مردی که سعی کرده بود ابوسعید را تطمیع کند، هفت تیرش را بیرون کشید و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

...تکان نخورید... اگر از جای خود تکان بخورید تیر اندازی میکنم.

کم کم مردمی که از صدای فریادهای دردناک مجروحین، متوجه جدال شده بودند، از خانه بیرون ریختند. در کوچه تفک و قدیمی دیگر جایی باقی نمانده بود. هیچکس جسرات نمیکرد قدمی جلو بگذارد و مداخله کند.

مرد بهرقای خود دستور داد:

...اول دست و پای لاسون را ببندید احتیاجی به بردن این دوسپاه کثیف نیست. همینجا گردن آنها را می‌شکنم تا دیگر هوس مداخله در کارهای ما را پیدا نکنند.

همسر عاطف که در بین جمعیت بود آهسته وارد خانه شد و به سرعت داخل آشپزخانه رفت و ظرف غذا را که روی آتش می‌جوشید برداشت و به پشت بام رفت. تازه دونه‌ها از جنایتکاران بطرف لاسون راه افتاده بودند که همسر عاطف بالای پشت بام رسید و از آن بالا ظرف غذای داغ و جوشان را روی سر مردی که اسلحه در دست داشت رها کرد. فریاد مرد به آسمان بلند شد.

دو مردی که بطرف لاسون می‌رفتند، روپوش گردانند تا ببینند چه

اتفاقی روی داده است ، در همان لحظه لاوسون بایک خیز خود راروی آنها انداخت و چنان ضربه‌ای بگردنشان کوبید که هردو روی زمین در غاطیدند . چهارمردی که هنوز سرپا ایستاده بودند ، بادیدن این جمعیت خود را داخل جمعیت انداختند تا بگریزند ، ولی مردم راه فرار را بروی آنها بستند . لاوسون در آن معرکه موضوع پلیس را فراموش نکرده بود و میخواست هرچه زودتر از آنجا برود . میدانست که دیر یا زود بر اثر ازدحام جمعیت و بخاطر چند نفری که کشته شده‌اند ، پلیس سر می‌رسد و باز دچار دردسر میشوند بهمین دلیل ، یکی از آن دو نفری که بیهوش بود ، بغل کرد و درون اتومبیل انداخت و به ابوسعید و عاطف نیز گفت سوار شوند . بعد دستش راروی برق اتومبیل گذاشت . جمعیت آنچنان از این جریانات که پشت سرهم اتفاق میافتاد ، بهت زده بود که تا زمانی که اتومبیل از کوچه خارج شد ، هیچکس بدرستی نمیدانست چه روی داده است .

وقتی اتومبیل از کوچه خارج شد و اولین خیابان واپشت سر گذاشت ، لاوسون خنده‌ای کرد و گفت :

- بچه‌ها درس خوبی بآنها دادیم . شما خیلی خوب می‌جنگید .. امیدوارم با کمک هم بتوانیم هرچه زودتر باین ماجرای مرموز خاتمه دهیم . راستی مری . مثل اینکه عبدالقادر امشب خیلی مهمان خواهد داشت ... مانی ندارد در اولین فرست تلافی زحماتش را خواهم کرد . اما بهتر است اول جائی غذا بخوریم و بعد از ناهار بخانه او برویم . ژولیت و مری هردو با این موضوع موافقت کردند . لاوسون به ابوسعید گفت :

- تا من کافه خلوتی پیدا می کنم ، تو دست و پای این مرد را ببند . باید او را در صندوق عقب اتو بمیل بگذارم .
عاطف جواب داد:

- فعلاً وسیله ای برای بستن دست و پای او نداریم .
وانگهی وقتی او را در صندوق عقب میگذاریم ، دیگر احتیاجی به بستن دست و پایش نیست .

لاسون اتو بمیل را بطرف ساحل رود نیل راند . در نقطه خلوتی توقف کرد و خود پیاده شد و در صندوق عقب اتو بمیل را گشود . عاطف و ابوسعید هم با کمک هم ، مرد را که هنوز مجروح بود ، از اتو بمیل بیرون آوردند و درون صندوق گذاشتند و لاسون در آنرا بست . سپس بطرف کافه کوچکی که معمولاً بعد از ظهرها دایر بود و مردمی که برای تفریح به ساحل رودخانه می آمدند ، از آن استفاده می کردند ، براه افتادند . کافه ناهار آماده نداشت . تا ساعت سه بعد از ظهر طول کشید ، تا آنها غذا خوردند . بعداً همگی سوار اتو بمیل شدند و بطرف خانه عبدالقادر براه افتادند . خانه عبدالقادر ، باغ بزرگ و مجللی بود . وقتی لاسون در زد مستخدمی در را بروی آنها گشود . اتو بمیل از خیابانهای باغ که اطرافش گل کاری شده بود ، گذشت و جلوی ساختمان توقف کرد . عبدالقادر از پله ها پائین آمد و بدون اینکه از دیدن زولیت ، جمیل و ابوسعید و عاطف تعجب کند بآنها خوش آمد گفت و به سالن پذیرایی راهنماییشان کرد . وقتی چای خورده لاسون گفت :

- ما نمیدانیم به چه زبانی از شما تشکر بکنیم . و اما که

در مورد مانهایت بزرگواری را مبذول داشته‌اید ما .. ما يك
مهمان دیگر هم داریم که اگر اجازه بدهید ، اورادر یکی از
اتاقهای شما زندانی کنیم!

عبدالقادر خندید وجواب داد:

- پس زندانی دارید ، نه میهمان در تمام این مدت
ژولیت و مری ساکت بودند و هر کدام در افکار خویش غرق شده
و با طراف خود توجه نداشتند. عبدالقادر و لاسون از سالن بیرون
آمدند و در صندوق عقب اتومبیل را گشودند و عبدالقادر دستور
داد . دو نفر از مستخدمینش مرد را یکی از اتاقها ببرند
و در اتاق را قفل کرده و کلیدش را برای لاسون بیاورند. لاسون
از بهایت مرد خیالش راحت شد و آسوده روی مبل لمید . تازه در
این موقع بود که متوجه سکوت ژولیت و مری شد زیر چشمی
نگاهی به آنها انداخت و دید این دوزن گاه گاهی خصانه
بیکدیگر را می نگرند .

لاسون با هوش ذاتی خود متوجه جریان شد. ولی در
آن موقع و در حضور عبدالقادر ، جمیله ، ابوسعید و عاطف نمی
توانست حرفی بزند. تا شب بکفنگو گذشت . عبدالقادر کمزحرف
می زد و بیشتر گوش می داد . شام در محیطی ساکت و خاموش صرف
شد و بعد عبدالقادر گفت:

- بیاید تا شما را با اتاق هایتان راهنمایی کنم.

از پله های مارپیچی شکل بالا رفتند در طبقه دوم چندین
اتاق قرار داشت عبدالقادر هر کدام از اتاق ها را در اختیار یکی
از آنها گذاشت و شب بخیر گفت . اما قبل از آنکه از پله ها پایین

برود ، لاسون گفت:

- ببخشید ... من می‌خواهم سری بزندان‌ی خود بزنم.

عبدالقادر نگاهی به لاسون انداخت و جواب داد:

- مانعی ندارد ، بفرمائید .

هر دو از پله‌ها پائین رفتند . از طبقه اول هم پائین‌تر رفتند

و به زیرزمین رسیدند . لاسون با کلیدی که مستخدم‌ها داده بود در را گشود .

مرد بهوش آمده بود . اما عجب بود نه تنها اعتراضی نمی-

کرد ، بلکه لبخندی مرموز نیز بر لب داشت . لاسون نگاه

مشکوک‌ی بمرد انداخت و بعد در حالی که در فکر فرو رفته بود ،

مجدداً در را قفل کرد و به عبدالقادر شب‌بخیر گفت و به اتاق

خویش رفت و خوابید .

اتاق مری درست در کنار اتاق لاسون بود . هر کاری

می‌کرد خواب سراغش نمی‌آمد . هر اس‌بیهوده‌ای بر دوش چنگ

افداخته بود ناگهان روی در سایه يك شبح را دید . شبحی

سیاه که کاردی بلند در دست داشت مری از شدت ترس نزدیک بود

جان بدهد . با چشم‌های از حدقه در آمده شبح را نگاه میکرد

مانند این بود که شبح پشت در اتاق‌ها چند دقیقه مکث میکرد

و گوش فرا میداد .

مری حتی یارای نفس کشیدن هم نداشت ، همانطوریکه

روی تخت خواب نشسته بود ، می‌لرزید و ملافه را چنگ می‌زد . چند

بار تصمیم گرفت فریاد بکشد و لاسون را صدا بزند . اما ترسید

بمحض اینکه کوچکترین سروصدایی بکند ، شبح ناشناس وارد

اتاق شده و او را با ضربات کارد بقتل برساند .
شیخ چند دقیقه پشت در اتاق اومکث کرد و سپس مری صدای
پای او را شنید که از پله ها پایین می رود .

مری باز هم چند دقیقه صبر کرد و وقتی که صدای بکلی محو
شد ، از تخت خواب پائین پرید و بطرف در اتاق دوید . در را
گشود و پشت در اتاق لاوسون رفت .

لاوسون از روی احتیاط در را از داخل بسته بود . مری
چند ضربه به در زد . لاوسون که تازه بخواب رفته بود بانهجب
سرش را روی مکتا بلند کرد و صدا گوش فرا داد ، پله . اشتهاء
نکرده بود . در اتاق را می زدند . لاوسون دست زیر مکتا برد
و پلانچهای را که صبح آن روز هنگام نزاع با تیمه کاران بدست
آورده بود ، برداشت و پشت در اتاق آمد و با صدای بلند
پرسید :

— کیه ؟ ..

مری خم شد و دهانش را جلوی سوراخ . کلید گذاشت و
گفت :

— هیس ... منم لاوسون .. مری هستم .

لاوسون سرعت در اتاق را گشود و در نور کم رنگ راهرو
دید که مری از شدت هراس رنگ بر چهره ندارد و چشمهایش از
حده بیرون زده است . با حیرت گفت :

— چیه ... چیه شده ... مری حرف بزن ..

مری خودش را در آغوش او انداخت و گریه کنان
گفت :

.. شبح ... من کسی را دیدم که با کارد پست در اتاقم آمد .

او چند لحظه قبل از پله ها پایین رفت ..

لاسون من دیگر از این وضع خسته شده ام .. من از
صفت وحشت دارم دیوانه می شوم ... ما نمیتوانیم راز مومیایی
فروشان را کشف کنیم ... ترا بخدا یا به نیویورک بر
گردیم ...

لاسون با خشم گفت :

.. اینقدر گریه نکن .. من که از اول بنویس گفتم نباید اینجا
بیایی .. حالا که بچگی کردی و اینجا آمده ای بجای گریه و
ذاری درست حرف بزن ببینم شبح چیست ... تو او را کجا
دیدی ؟

مری جواب داد :

.. من خوابم نمیبرد . ناراحت بودم روی تخت خوابم دراز
کشیده و سعی میکردم افکار ناراحت کننده را از فکرم بهزود
کنم . ناگهان صدای پایی شنیدم . بطرف در نگاه کردم تا بفهمم
صدا از کجاست .. بیا نگاه کن ... در اتاق من از شیشه های مات
درست شده است ... ناگهان سیاهی یک مرد را دیدم که خنجر
به دست ، از همان کاردهای مری که در دستش بود . پست در
اتاقم ایستاده و گوشش را به در چسبانده است ، مثل اینکه میخواهد
مطمئن شود من خواب هستم . من جرات نفس کشیدن هم
نداشتم . همانطور خیره خیره به در نگاه می کردم .

بالاخره شبح آهسته از در اتاق من دور شد . ولی یحیی
احساس کردم که پست در اتاق توهم چند ثانیه مکث کرد و بعد

از پله‌ها پائین رفت . آنوقت من از جا پریدم و خودم را با اتاق
تورساندم .

لاسون من تا صبح از شدت هراس خوابم نخواهد برد .
لاسون با دقت در چشمهای مری نگاه کرد . میخواست
بین کند که مری دچار خیالات شده و آنچه میگوید درست
است . از قیافه مری هیچ چیز نفهمید زیرا سوال کرد :
- مری مطمئن هستی آنچه را که میگوئی حقیقت دارد و
دچار کابوس نشده‌ای؟

با این حرف گریه مری شدت پیدا کرد . بغضش ترکیب
و گفت :

- آه ... لاسون تو دیگر بحرف‌های من اعتمادی نداری ..
تو از وقتی که ژولیت را دیده‌ای بکلی اخلاقت عوض شده است ..
بامن بستندی رفتار میکنی ... دیگر علاقه سابق را بمن نداری ،
این ژولیت بین من و تو جدائی افکنده .. من نیمه شب آمده‌ام تا
تو را از يك خطر بزرگ آگاه کنم . آنوقت تو بمن میگوئی
کابوس دیده‌ای ...

لاسون تازه علت نگاه‌های خصمانه مری و ژولیت را می
فهمید . در حالیکه قایماً از این حسادت ناراحت شده بود ، مهذا
می‌کرد مری را قانع کند گفت :

- مری ... تو چرا بی‌هوده مسائل را با هم قاطی میکنی ..
ژولیت يك كار آگاه بین‌المللی است ، همکار من است .. اگر
ویدی من برای نجات او تلاش می‌کردم و نگران حاشی بودم
وظیفه من بود میدانی پس از کشته شدن ربرت من جز او در این

شهر لعنتی همکار دیگری ندارم .. دلم نمی‌خواست او را از دست بدهم ... من بحرف‌های تو اطمینان دارم ، ولی گفتم که شاید دچار ناراحتی فکر و خیال شده‌ای و آنچه را که دیده‌ای فقط يك خیال بوده‌است و بس ..

حرف لاسون ناتمام ماند ، زیرا ناگهان فریادی دردناك در خانه طنین انداخت . فریادی که مثل برق لاسون و مری را لرزاند . چند ثانیه هیچکدام نمی‌دانستند چه بگویند ، مات و متحیر یکدیگر را نگاه میکردند . ابوسعید ، عاطف ، جمیل و ژولیت یکی پس از دیگری از اتاق‌های خود بیرون دویدند و دور لاسون و مری جمع شدند .
لاسون گفت :

— بچه‌ها خطری پیش آمده است . چند لحظه پیش مری شبح يك مرد کارد بدست را دید که پشت در اتاق ما آمده‌است . این شبح باین رفت و اکنون این فریاد دردناك از پائین می‌آید . باید با احتیاط رفتار کنیم ..

خدا را شکر که اکنون همه ما دور هم جمع هستیم و اقلاً خیالمان از این نظر راحت‌است .

باز فریاد دردناك دیگری که ضعیف‌تر و کوتاه‌تر از فریاد اولی بود ، در خانه طنین انداخت . لاسون به ابوسعید گفت :

— تو همینجا بيش خانم هابمان و از آنها مواظبت کن .. من و عاطف هم پائین می‌رویم تا به بینیم در آنجا چه خبر است .

در همین موقع عبدالقادر نفس نفس زنان از پله‌ها بالا آمد
وبا ترس گفت :

— شما .. شمام صدای فریاد را شنیدید ؟ صدا از زیر
زمین خانه بود . من دوان دوان خود را نزد شما رساندم زیرا
مستخدمین من همه عرب هستند . من بهیچکدام آنها آنطوری
که باید و شاید اطمینان ندارم ... خیلی می‌ترسم ، آقایان
لطفاً کمک کنید ... بیایید برویم پایین به بیوم آنجا چه خبر
است ...

صدا از پایین می‌آمد ... لادسون وعاطف وعبدالقادر از
پله‌ها پایین رفتند .

لادسون تا پنجه شرا در دست می‌فشرد وعاطف نیز مانند
پلنتی که آماده حمله است ، حالت دفاع بخود گرفته بود و
شاه‌بشانه لادسون حرکت می‌کرد . آنها بزیر زمین خانه
رسیدند وتامام زوایا و گوشه‌های زیرزمین را گشتند، اما همه جا
آرام وعادی بود .

تا گمان لادسون، دید . از زیر در اتاقی که مرد جنایتکار
را در آن زندانی کرده بود ، یکرشته باریک خون، مانند جوی
کوچکی روان است .

لادسون بطرف اتاق دوید ودستگیره در را چرخاند . در
پاز بود لادسون بسرعت کلید چراغ را زد . نور تندى اتاق را
دوشن کرد . مرد زندانی به پشت روی زمین افتاده بود . و
کاردی تا دسته درپشتش فرو رفته بود . بالاتر از آنجا که کارد
قرار داشت زخم دیگری دیده میشد که خون از آن بیرون میزد.

معلوم بود که تازه مرد را کشته‌اند، زیرا هنوز از جای رخمه خون بیرون میزد، لاسون کارد را از پشت مرد بیرون کشید و او را غلطاند.

در صورت مرد آثار وحشت و اضطراب شدیدی دیده میشد و معلوم بود که قبل از مرگ بشدت ترسیده است. لاسون به عبدالقادر گفت :

- من خودم، موقمی که بدیدن او آمدم در اتاق را قفل کردم. این اتاق چند تا کلید داشت ؟
عبدالقادر گفت :

- درست نمی‌دانم ... کلید اتاق‌هایی که در زیر زمین قرار دارد، دست همان مستخدمی است که کلید را بهما داد.
لاسون گفت :

- فوراً او را از خواب بیدار کنید .
هنوز چند دقیقه بیشتر طول نکشیده بود که مستخدم خواب آلود وارد زیر زمین شد. لاسون جنازه مرد زندانی را با و نشان داد و گفت :

- این مرد رامی‌شناسی ؟
دک از روی مستخدم بشدت پرید زبانش به لکنت افتاد و گفت :

- بله .. بله .. او را چند مرتبه با آقا دیده بودم !
موقمی که این حرف را زد با انگشت به عبدالقادر اشاره کرد .

لاسون با تعجب گفت :

- جی ... ؟ او را با آقا دیده بودی ؟
عبدالقادر از خشم لیش را بدندان گزید و گفت :

- مرد مگر عقلت را از دست داده‌ای . من تا امروز حتی یکبار هم او را ندیده بدم ... حالا تو میگوئی او را چندبار با من دیده‌ای ؟

لاسون حرف عبدالقادر را قطع کرد و گفت :
- بله حتما اشتباه میکنی .. یا شاید هم میخواهی تقصیر قتل او را به گردن اربابت بیندازی ، میدانی که کلید در این اتاق را فقط تو داشتی .

مستخدم با التماس جواب داد :

- بله .. بله ... کلید این اتاق را فقط من داشتم ...
هنوز هم کلید در جیب من است . نگاه کنید آقایان کلید است ..
و بعد دست در جیب لباس خواب خود کرد تا کلید را بیرون بیاورد . اما هر چه گشت کلید را پیدا نکرد ؛ با بیچارگی گفت .

- خدایا ... بمن رحم کن ... کلید را از جیب من دزدیده‌اند
ولی من قسم می‌خورم که بی گناه هستم ... کاملاً بی گناهم ..
لاسون روی پاشنه پای خود چرخ زد و بطرف عبدالقادر برگشت و گفت :

- خوب آقای عبدالقادر ، تصور کردی بهمین سادگی می توانی مرا فریب دهی هان ؟ من وقتی موقع خواب بسراغ این زندانی بدبخت آمدم ، فهمیدم که تو با مومیایی فروشان را براه جاری . از نگاهی که شما دو نفر با هم رد و بدل کردید من همه چیز را فهمیدم .

تو او را گشتی چون میدانستی که من میخواهم فردا صبح

در مورد مومیائی فروشان از اوتحةة اتی بکنم . ولی خودت را
درد در سر بز کی انداختی . حالا خودتو بجای او حرف خواهی
زد . آقای عبدالقادر باید همه چیز را بگوئی برایم بگوئی
مومیائی فروشان چه اشخاصی هستند و برای چه منظوری این
کارها را میکنند ؟ چرا قربانیان خود را از میان اشخاص سر
شناس و معروف خارجی مقیم قاهره انتخاب می کنند .

اگر نخواهی بزبان خوش همه چیز را بگوئی ناچار میگویم
که تورا شکنجه دهم . میدانی که تو پیر هستی و طاقت شکنجه نداری
و ممکن است بمیری ...

بنا بر این بهتر است حرف بزنی ... زود باش همه چیز را
همین امشب برای من بگو .

عبدالقادر لبخند مرموزی زد و گفت :

- آقای لادسون مطمئن هستی که اشتباه نمیکنی ؟
- کاملاً مطمئن هستم . من میبایست از همان ابتدا که تو
حاضر شدی بما که نمیشناختی و نمیدانستی که کیستیم کمک کنی ،
میفهمیدم که تو از اعضای باند مومیائی فروشان هستی . خوب
حالا هم دیر نشده است . من میخواهم همه چیز را بفهمم .

بجای اینکه عبدالقادر جواب بدهد ، صدائی از پشت سر
آنها گفت :

- آقای لادسون این آرزو را بگور خواهی برد . هفت
تیرت را زمین بیانداز و مثل بچه آدم سر برآه و مطیع باش این
بار دیگر دستور داریم بعضی اینکه تورا دیدیم بدنت را با گلوله
سوراخ سوراخ کنیم ...

لاوسون وعاطف ، نگاهی بهم انداختند .

مرد فریاد زد :

- شنیدی چه گفتم .. کوچکترین تکانی موجب میشود که
دشمنان جهنم کنم . فوراً اون اسباب بازی رازمین بیانداز
دستهایت را بالا بگیر .

لاوسون طپانچه رازمین انداخت و دست هایش را بالا
گرفت . عاطف نیز از او تقلید کرد و دستهایش را بالا گرفت
ولی چنان به لاوسون نگاه میکرد که گویی میگفت : ارباب من
نمی ترسم .. بگذار کله آنها را بکنم ..

مردی که از پشت سر طپانچه بدست آمده بود ، لباس
مستخدمین خانه را بتن داشت و بعد از آنکه لاوسون دستهایش
را بالا گرفت او خنده ای کرد و بعد القادر گفت :

- رفیق دیگر احتیاج به گریم نداری ... قیافه حقیقیات
را نشان بده ..

لاوسون وعاطف هر دو با حیرت بمبدالقادر نگریستند . او
ابتدا کلاه کبی را که به سر داشت ، برداشت . بجای آن موهای
فلفل نمکی ، سرطاس او نمودار شد . بعد با گوشه لباس خوابش ،
رنگ مسی را که بصورت مالیده بود ، پاک کرد و رنگ اصلی صورتش
که سبزه تند بود ، بیرون آمد . آنوقت با صدای بلند خندید و
مشت محکمی بچانه آن پیشخدمتی که کلید اتاقها نزدش بود
کوبید و زیر لب غرید :

- احق کودن ! .. فوراً برو و سایرین را خبر کن که

هائیند ..

پیشخدمت که بنظر می‌رسید ، نیمه دیوانه باشد ، با
حالتی احمقانه ، از پله‌های زیرزمین بالا رفت . لاوسون فهمید
که بهترین موقعیت را بدست آورده است . اگر اندکی تأخیر
کند ، سایر پیشخدمت‌ها سر می‌رسند و کار مشکل می‌شود ، بهمین
دلیل آهسته بطرف مرد طپانچه بدست چرخید و به عبدالقادر
گفت :

— خیلی متأسفم که این بار هم نقشه‌شما برای کشتن من
مصلی نمی‌شود ، زیرا امروز صبح که برای آوردن ژولیت رفته
بودیم ، ناچار شدیم جریان را به پلیس محلی اطلاع دهیم و آنها
هم برای اینکه ما کاملاً در امان باشیم آدرس خانه‌شمارا گرفتند
و هم اکنون این خانه تحت نظر پلیس است . اگر باور ندارید ،
میتوانید ، هم اکنون از خانه خارج شوید و نگاهی به خیابان
بیاندازید دور تا دور این خانه را افراد پلیس محاصره کرده‌اند و
تا صبح نیز بیش از دو ساعت وقت باقی نیست . اگر من فردا صبح
زود از اینجا خارج نشوم ، آنها بداخل خانه خواهند ریخت و
خوب می‌دانید که در آن صورت چه اتفاقی روی خواهد داد .
هنوز وقت باقی است و اگر با من از در دوسنی در آید
نجات پیدامی‌کنید .

عبدالقادر نگاهی حاکی از ناباوری به لاوسون انداخت و
فریاد کشید :

— دروغ می‌گوئی . . . دروغ . . .
لاوسون خندید :

— رفیق اینکه کاری ندارد . من ابرشما هستم . خیلی

ساده می‌توانید از زیرزمین بیرون بروید و این موضوع را تحقیق کنید .

عبدالقادر به مردی که طبانچه در دست داشت گفت :
- مواظب این دو نفر باش ... من بالا می‌روم تا ببینم
این احق راست می‌گوید یا نه .
و سرعت از پله‌های زیرزمین بالا رفت به محض اینکه او
خارج شد ، لاسون چند دقیقه صبر کرد و بعد ناگهان فریاد
کشد :

- نه .. نه .. اورانزن ! اورانکش !

مرد طبانچه بدست سرعت بطرف عقب چرخید تا ببیند
از طرف چه کسی مورد حمله قرار گرفته است لاسون بادست
چپ میج دست او را گرفت و با دست راست ضربه شدیدی به مشکم
او کوبید . مرد نالید و خم شد . عاظم که منتظر فرصت بود ،
با دودست خود چنان پشت گردن او کوبید که مرد بی‌سدا روی زمین
در غلغله شد . لاسون طبانچه خودش را از روی زمین برداشت و
طبانچه مرد بیهوش را هم بدست عاظم داد و گفت :

- عجله کن ... الان مستخدمین می‌رسند باید به طبقه بالا
برویم . هر دو پله‌ها را دوتا دوتا طی کردند . مری ، ژولیت ،
جمیله و ابوسمید ، هنوز در ، د حال ، طبقه بالا انتظار آنها را
می‌کشیدند .

لاسون فوراً مری ، ژولیت و جمیله را داخل یکی از
اطاق ها کرد و طبانچه خودش را به مری داد و طبانچه عاظم

راهم بهت ژولیت داد و گفت :

- این خانه متعلق باعضای باند مومیایی فروشان است.
دورا از داخل اتاق بیندید . هرکس جز ما وارد اتاق شد باتیر
او را از پای درآورید . هرصدایی از بیرون شنیدید ، در را باز
نکنید . در صورت لزوم خودتان را از پنجره بکوچه بیاندازید.
اگر پایتان مشکند بهتر از اینست که کشته شوید . فهمیدید ..
زود باشید صدای پا میآید ، در را از داخل قفل کنید..

ژولیت فوراً در اتاق را بست . لاوسون به عاطف و ابوسعید
گفت :

- آنها بیشتر از ما باسلحه احتیاج داشتند ، فکر نمیکنم
مستخدمین از پنج نفر بیشتر باشند . یکی از آنها در زیر زمین
بیهوش افتاده است . یکی دیگر از آنها هم بقدری ترسو و احمق
میباشد که بمحض شروع زدو خورد فرار را برقرار ترجیح می-
دهد . سه نفر بقیه با عبدالقادر نیز آنقدر قوی بسته اند که بتوانند ما را از
پای درآورند . ما که امروز صبح با ده نفر جدال کردیم ، بخوبی
قادر هستیم این چهار نفر را از پای درآوریم ... اینها آمدند !
بچه ها مواظب باشید !..

عبدالقادر و چهار مستخدم وارد حال شدند . لاوسون بدون
مطلی بدون نفری که از دیگران جلوتر بودند حمله کرد و بادو
ضربه هردوی آنها را چند قدم به عقب راند . عبدالقادر بایک
شیرجه خودش را بطرف لاوسون پرتاب کرد . اما لاوسون بموقع
جا خالی داد و عبدالقادر باشکم روی زمین افتاد و عاطف پای
نبر و مندی را پشت گردن او گذاشت ابوسعید دو مستخدمی را که

ابتدا لاسون با مشت زده بود ، دردسهای نیرومند خود گرفته
و مانند عروسکی آنها را از بالای پله‌ها پائین پرتاب کرد
لاسون هم که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید ، گوش همان
مستخدم خرفت را که هنوز فرصت حمله پیدا نکرده بود و همچنان
ایستاده بود و با چشم‌های از حدقه درآمده ، صحنه زد و خورد را
می‌نگریست ، گرفت و او را کشان کشان آب پله‌ها برد و بالکد
محکمی او را از پله‌ها پائین انداخت و گفت :
- اینهم مال تو ...

عبدالقادر ، در زیر پای نیرومند عاطف ناله می‌کرد و
نازرا میگفت :
عاطف چنان با پاگردنش رافشار می‌داد که گویی تا چند
دقیقه دیگر صورت او بزمین فرو خواهد رفت .
لاسون به ابوسمید که به عاطف نگاه می‌کرد و میخندید
گفت :

- رفیق از دشمن غافل نشو ... زود برو بین آن دو
مستخدم چکار می‌کنند ، همانهایی که از پله‌ها پائین انداختی .
ابوسمید گفت :

- ارباب خیال میکنم ، تا فردا همین موقع توانند از
جا بلند شوند . چون من خودم دیدم که آنها با کلاه بطرف زمین
رفتند و تا طبقه پائین برسند ، چند بار سرشان به پله‌ها برخورد
کرد . با وجود این میروم آنها را داخل يك اتاق می‌اندازم
تا وقتی بپوش آمدند ، نتوانند در دسر ایجاد کنند .
ابوسمید از پله‌ها پائین رفت . لاسون هم بطرف عاطف

هر گشت و گشت :

- آفرین .. او راهمینطوری نگهدار تا من دستهایش را
به بندم .

بعد چند ضربه بدر افاقه مری و ژولیت و جمیله در آن
بودند زد . ژولیت پرسید :
- کیه ؟

- من هتم ... لاوسون ... در را باز کنید . دشمن خلع
سلاح شد .

ژولیت فوراً در را گشود . لاوسون خنده کنان به مری
گفت :

- یکی از آن ملافاها را بده تا من دست و پای این جانور
وحشی را ببندم .

مری ملافه را از روی تخت خواب برداشت و به لاوسون
داد . لاوسون ملافه را خوب تاب داد و بصورت طنابی در آورد
و روی زمین زانو زد و دستهای عبدالقادر را از پشت سر بست .
جمیله هم بیکار نشست و با ملافه دیگری پاهای او را بست
لاوسون به عاطف گفت :

- دوست من .. حالا میتوانی استراحت کنی .

عاطف پایش را از روی گردن عبدالقادر برداشت . عبدالقادر
تلاش کرد . دست و پای مرا بکشاید ولی موفق نشد . در همین
موقع ابوسعید سر رسید .

لاوسون با او گفت :

- این بچه لجوج را بردار و روی يك صندلی بنهان ، امشب

میخواهم تا صبح با او بازی کنم ..

ابوسعبد خم شد و هیکل بزرگ عبدالقادر را مانند کودک
سبک وزنی از روی زمین بلند کرد و روی يك مندلی گذاشت
لاسون طپانچه را از مری گرفت و در جیبش گذاشت و گفت :
خوب خانم ها بروید استراحت کنید تا ما بکارهایمان
برسیم . می توانید با خیال راحت بخوابید ، چون ما تا صبح
بیدار خواهیم بود ، آنها هر کدام به اتاق های خود رفتند .
لاسون بچشم های عبدالقادر نگریست و گفت :

خوب گوش کن ببین چه میگویم بچه ! من هیچوجه
حاضر نیستم این موقعیت مناسب را از دست بدهم . بطور کلی
باید بدانی که من آدم خشنی نیستم و هیچ از آدم کشتن خوشم
نمی آید . ولی امشب اگر مجبور شوم ، تو را بسادگی آب خوردن
میکشم . چون از این بی اطلاعی خسته شده ام و میخواهم به هر
ترتیبی هست از کار مومیایی فروشان سردر بیاورم . حالا اگر
مایل باشی به سئوالات من جواب می دهی و گرنه ..
لاسون با دودست اشاره ای به عاضف و ابوسعبد کرد و
حرفش را ادامه داد .

- و گرنه باین دوغول می گویم چنان شکنجه ات کنند که
هزار بار آرزوی مرگ کنی . . . فهمیدی ؟ خوب حالا برایم
بگو ببینم مومیایی فروشان چه اشخاصی هستند ؟ چرا اشخاص
سرشناس را می کشند و جسد آنها را مومیایی می کنند ؟ از اینکار
چه استفاده ای می برند . ؟

لاسون منتظر جواب ماند ولی عبدالقادر همچنان سکوت

کرد و با چشمهای سرخ شده و مرموز خود ، به آنها نگریست.
وقتی انتظار زیاد بطول انجامید ، لاوسون گفت:
- مثل اینکه خیال میکنی من شوخی میکنم هان ؟ خوب
حالا امتحان میکنیم . بچه‌ها او را بحرف بیاورید .
ابوسمید چنان مثنی بزیرچشم او گوید که شکاف حقیقی
روی گونه او بوجود آمد و خون فواره زد . عبدالقادر از فرط
درد بخود پیچید ، خون تمام گردنش را فرا گرفت و روی
لباس او ریخت .

لاوسون پرسید :

- باز هم میل داری آقای عبدالقادر !

عبدالقادر با طاقتی عجیب ، درد را تحمل کرد و باز هم
حرفی نزد . لاوسون این بار بباطف اشاره کرد . عطف يك
دستش را زد . چانه عبدالقادر گذاشت و بادیست دیگر سراو را
گرفت و چنان گردن عبدالقادر را پیچاند که کم مانده بود ،
استخوان گردن او بشکند .

عبدالقادر فریاد زد :

- وحشی‌ها ! از جان من چه می‌خواهید ؟

لاوسون گفت :

- ما وحشی هستیم یا شما که اشخاص بی‌گناه را میکشید
و جسد آنها را مومیایی می‌کنید ؟ اگر حرف نزدی ، اینبار
مستور می‌دهم تکه تکه‌ات کنند عبدالقادر دندانهایش را بهم
قشرد و گفت :

- من چیزی نمی‌دانم .. هیچ چیز ...

آبوسعید چاقویش را از جیب بیرون آورد . لاسون گفت :

- رفقا ... این مرد خیلی جان سخت است ... حالا گوش‌ها و بینی او را ببرید تا بفهمد که ما با او شوخی نداریم ..
آبوسعید چاقو بدست جنورفت .

در چشمهای عبدالقادر هراسی بزرگ معاهده شد. آبوسعید گوش راست او را در دست گرفت و دست دیگرش را با چاقو بالا برد و منتظر اشاره لاسون شد .

عبدالقادر مردی مرك را در پشت خود احساس کرد چهم های هراسانش چاقوی تیز و برنده را دید که آماده پائین آمدن است فریاد زد :

- میگویم .. همه بگیر! میگویم ... دست نگه دارید ..
لاسون خنده کنان گفت :

- بسیار خوب .. حالا آدم عاقلی شدی ..

عبدالقادر چند نفس عمیق کشید و گفت :

- يك ... يك کشور خارجی باریاب پول میدهد .

- چرا ... برای چی پول میدهد ؟

- بگذارید از اول برایتان بگویم .. اما قبلاً باید به من

قول بدهید که مرا همراه خودتان ببرید . اگر آنها بفهمند که من اسرارشان را برای شما فاش کرده‌ام ، مرا می‌کشند ... تا حالا خیلی از کسانی را که به طمع پول بیشتر ، میخراسته‌اند ، اسرار آنها را فاش کنند کشته‌اند .

لاسون سبک‌اری آتش زد و زیر لب عبدالقادر گذاشت .

بعد با دستمال خون صورت او را پاک کرد و گفت:
- حرف بزن ... زود باش ... تا صبح وقت کمی باقی
است .

عبدالقادر یکی به سبگارزد ، ابوسعید سبگار را از لب
او برداشت .

عبدالقادر گفت :

- کار ما ابتدا دزدی بود . بهادر خان سرپرست دسته
ما است او از باستان شناسان قدیمی میباشد ، میدانید دزدی ما ،
از این دزدی های معمولی نبود ، ما بمقبره فراغه مصر دستبرد
میزدیم شما اطلاع دارید ، که مصری های قدیم ، در مقبره
مردگان خود ، طلا ، جواهر و زینت آلات می گذاشتند و اعتقاد
داشتند که آنها بعد از مرگ هم از این وسائل استفاده میکنند ،
بهادر خان که قبلاً باستان شناس بود . ولی بعداً به علت قتل یکی
از دوستانش زندانی شد ، وقتی که از زندان درآمد ، چند نفر
را استخدام کرد او مقبره فراغه مصر را کشف میکرد و بعد ما
شیانه آنها را حفاری میکردیم و طلاها و وسائل عتیقه درون قبر
را بیرون می آوردیم و پنهانی بکفورهای خارج می فرستادیم و
می فروختیم . از این راه پول زیادی بدست می آوردیم و آسوده
ویی در دسر زندگی میکردیم ، تا اینکه یکشب ، هنگام حفر
مقبره یکی از فراغه مصر بهادر خان بیک راز شگرف ، بیک
موضوع عجیب و غیر قابل تصور برخورد کرد . رازی که زندگی
همه ما را دگرگون ساخت .

لاوهون آب دهانش را پائین داد و سرش را جلو برد

وگفت

.. چه رازی ؟ هان ... بگو .. چه رازی ..

.. آقا ... اصلاً ما در آن موقع خیال می کردیم بهادر خان دیوانه شده است . تصور می کردیم فراعنه ، مردگان و ارواح او را نفرین کرده اند و او هذیان می گوید .. آخر آنقدر این راز عجیب بود ، آنقدر شگفت انگیز و حیرت آور بود که ما نمیتوانستیم آنرا باور کنیم ... میدانید آقای لادسون آن راز چه بود ، يك راز هولناك كه ممكن بود با سر نوشت دنیا بستگی داشته باشد ...

لادسون ، مانند بچه کوچکی که شیفته عروسکی زیبا شده باشد ، مقابل صندلی عبدالقادر زانو زد ، دستهایش را روی پاهای او گذاشت و عاطف و ابوسعید هم خم شده و سرهایشان را جلو برده بودند . لادسون آب دهانش را پایین داده چشمهایش بیش از حد معمول گشاد شده بود . تمام قدرتش را در گوشهایش متمرکز ساخته بود . او از ابتدایی که وارد این ماجرای خونین شده شده بود ، می دانست که رازی بزرگ و موضوعی شگفت و عجیب در میان است . می دانست که موضوع مرمیایی فروشان به همین سادگی ها نیست ، آخر دلیلی نداشت که عده ای آدم های سرشناس مانند کنسول آمریکا ، دبیر اول سفارت انگلستان و یا کاردار سفارت فرانسه را بیهوده بکشند و اجساد آنها را مومیایی کنند و بجای جسد فراعنه مصر بطور قاچاق بارو یا و آمریکا بفرستند . آنها اگر واقعاً و صرفاً کارشان کلاهبرداری و سود

جلوی بود ، بجای اینکه آدم بکشند و خود را بخطر بیاندازید
از اجساد مردگان استفاده می کردند .

لاسون، تمام این حسابها را همان ابتدای کار کرده بود
می دانست که موضوع مهمتری در کار است . اینک که عبدالقادر
می خواست موضوع را فاش کند ، لاسون از فرط التهاب میلرزید.
او با صدائی که ارتعاش آن نشانه هیجان درونیش بود گفت :

- جی ... ؟ باز ندگی تمام جهانیان بستگی دارد؛ راز
هولناک ... منظور ت چیست ... زودتر بگو...

عبدالقادر نگاهی به عطف و ابوسعید انداخت . با این
نگاه می خواست بگوید این راز مهم را نمی توان جلوی این دو
نفر فاش ساخت . لاسون موضوع را دریافت و به ابوسعید و
عطف اشاره کرد که از آنها دور شوند و روی پله ها بنشینند بعد
از آنکه آن دو نفر رفتند عبدالقادر گفت :

- آقای لاسون . يك هفته بود که بهادرخان بامیگفت
گور یکی از مهمترین فراغه مصر را کشف کرده است
ما طی آن يك هفته در انتظار دردناکی بسر می بردیم.
منتظر بودیم تا هرچه زودتر بهادرخان شروع کار را بهما اطلاع
دهد . ما گمان می کردیم با آن همه اهمیتی که بهادرخان باین
فراغه میداد ، میلیونها ثروت از گور او بدست می آوریم . سر
انجام موقع حفر گور فرارسید . تقریباً شش ماه پیش بود هوا
آنقدر ساکت و آرام بود که گوئی جهان از حرکت ایستاده
است .

نیمه شب بود که بهادرخان بایک اتومبیل جیب در محل

مقرر حاضر شد . ما چهار نفر بودیم . بهادرخان برخلاف همیشه که شاد و خندان بود ، آنشب عبوس و ناراحت بنظر می رسید . ما بدون اینکه حرفی بزنیم سوار شدیم . وسایل لازم را همراه داشتیم .

اتومبیل از در دنیل کناره گرفت و وارد کویر شد . یادم نیست چقدر راه پیمائی کردیم بمحلی رسیدیم که آثار خرابه های قدیمی در آن دیده می شد . بهادرخان گفت :

- اینجا را خانه سیمرخ می گویند . چون آن فرعونى که من مقبره او را کشف کرده ام بنریت باز شکاری خیلی علاقمند بود و در این خانه باز شکاری تربیت می کرد ولی نمی دانم بهر ا مردم اینجا را خانه سیمرخ می گفتند .

همه ما از اتومبیل پیاده شده و مشغول کار شدیم . ترس بیهوده ای همه ما را فرا گرفته بود . در آسمان حتی يك ستاره هم دیده نمی شد .

ابرهای سیاه آسمان را پوشانده و بر تاریکی شب افزوده بودند . هوا گرم و خفّان آور بود . عرق از سرو صورت ما می چکید . خود بهادرخان دیواله وار کلنك بر زمین می زد و مانند آدمهائی که عقل و هوش خود را از دست داده اند ، گاه گاهی زیر لب حرف می زد . سخنان نامفهومی می گفت جسته و گریخته می شنیدیم که می گفت :

- اگر بخت یاری کند ، من مهمترین مرد دنیا می شوم ، سرنوشت جهان در دست های من می افتد . میلیونها میلیون ثروت هست می آورم ..

ناگهان کلنگ من پستی گیر کرد . سنگ بزرگی بود .
برای ادامه حفاری ناچار بودم این سنگ را از زمین بیرون بیاورم
با آنکه کلنگ دور سنگ را گود کردم تا بتوانم يك میله آهنی زیر
آن بیاندازم و تکانش دهم . همانطور که مشغول گود کردن دور
سنگ بودم ، چشمم بیک میله کوچک افتاد که بزمین فرو رفته بود
این میله چیزی بود شبیه مس ، یا مفرغ . میله را گرفتم و زور
زدم تا آنرا از زمین بیرون بیاورم .

ناگهان قسمتی از زمین حرکت کرد . صدای مهیبی بر
خاست . مقدار زیادی گرد و خاک فرو ریخت و یکی از همکاران ما
نمره زنان درون گودالی فرو افتاد . بیش از پنجاه جفت ، یا
شکور یا خفاش از درون گودال بیرون پرواز کردند .

آنها در تاریکی شب خود را بسرو صورت ما می زدند ، زمین
می خوردند و مجدداً پرواز خود ادامه می دادند .

همه ما از ترس برجای خود خشک شده بودیم . هرقاز
سرو صورتمان می چکید .

پس از رفتن خفاش ها ، باز سکوت همه جا را فرا گرفت .
سکوتی سنگین ، وهم انگیز و هراس آلود . از درون گودال
صدای گنگ . مثل صدای مردگان بگوش ما میرسید .

بهادر خان اولین کسی بود که بر ترس خود چیره شد .
قدم جلو گذاشت ، چراغ قوه را از جیبش بیرون آورد و نور
آنرا بداخل گودال انداخت . در آن پائین هیچ چیز دیده نشد .
بهادر خان گفت :

.. طناب ها را بیاورید . باید پائین برویم . اما محکم قدم

از کارگران جرأت نداشتند از جای خود تکان بخورند . بهادر
خان باخشم فریاد زد:

- مگر نفهمیدید چه گفتم ... ما به بزرگترین ثروت
دنیا دست یافته ایم .. زود باشید ... طنابها را بیاورید .
من قدمی جلو گذاشتم و گفتم .

- بهادرخان .. به چه اطمینانی من خواهی وارد این
دخمه مخوف و ناشناس بشوی .

تو از کجا میدانی که درون این دخمه چه خبر است؟
بهادرخان دندانهایش را بهم فشار داد و فریاد زد:
- ترسوها ... هر کدام دلتان نمیخواهد بروید ، ولی
بدانید که از گنجینه ررون این دخمه حتی يك دينار هم نصیب شما
نمی شود . همه آنها منطبق بمن است ... زود باشید از اینجا
بروید ...

بهادرخان چنان از گنج سخن میگفت و چنان با اطمینان
حرف میزد که همه مادچار وسوسه شدیم ، راستی حالا که تا
آنجا آمده و خود را بخطر انداخته بودیم، چرا از این پول هنگفت
که بهادرخان از آن سخن می گفت صرف نظر کنیم ؟ همه با هم
گفتیم :

- نه ما هم با تو خواهیم آمد ... اگر گنجینه ای در کار
باشد باید به تساوی بین همه ما قسمت شود.

بهادرخان خنده مرهموزی کرد و با کلامی سهمگین که انسان
را دیوانه میکرد ، بالحنی پراز راز و اسرار گفت :
- بله ... بین همه ما بتساوی قسمت خواهد شد.

فورا طنابها را آوردیم . اول خود بهادرخان طناب را
بکمرش بست و ما او را پائین فرستادیم . بعد سه نفر ماهم پائین
رفتیم ، درپرتو نورچراغ قوه دردالانی بزرگ ، تاریک، نمورو
پرازوحشت شروع پپشروی کردیم .

هنوز دوسه قدم پیش نرفته بودیم که رفیق خود را که بر
اثر سقرط دردخمه وفرو ریختن سنگ و خاک بویش به نل رسیده
بود ، دیدیم .

چشم های او باز بود و در نگاهش چیزی شگرف وجود داشت
که انسان را می ترساند . گوی با این نگاه میگفت :
بندهخت ها ! بسوی نیستی و نابودی می روید . . تادیر نشده
است برگردید و این دخمه هولناک را رها کنید .

باترس و لرز ، درحالی که بهادرخان جلوی مامیرفتو
با چراغ قوه راه را روشن می کرد از کنار او گذشتیم و برای ادامه
دادیم .

آه آقای لاوسون نمی دانید چه در راه رفتیم . از چند دخمه
تو در تو و پراز پیچ و خم گذشتیم . هر چند متر به چند متر به يك
چهارراه می رسیدیم که معلوم نبود هر راهش بکجا منتهی میشود
بهادرخان سر هر چهارراهی مكث می کرد با دقت علامت و نوشته
های مرموز و عجیبی را که روی دیوارها نوشته شده بود ، می
خواند و یکی از راهها را انتخاب میکرد و باز برای ما میقتادیم .

پاهای ما دیگر قدرت جلو رفتن نداشت ساعتها بود که راه
می رفتیم . هوای دخمه به قدری سنگین و خفّان آورده بود که
حتی نفس کشیدن مشکل بود . بالاخره يك فضای باز رسیدیم .

مثل يك سالن مدرن و مثل يك چمبه بزرگ ، مثل همه تابوت های فراغه ، اما ظریفتر و مجللتر در وسط سالن قرار داشت .

دیگر هیچ چیز وجود نداشت . در گورهای سایر فراغه که ما کشف می کردیم . در اطراف تابوت پر از کاسه های طلا صندوق های زمرد و باقوت و وسایل وزینت آلاتی بود که هر کدام هزاران دلار قیمت داشت . اما در اطراف تابوت این فرعون قط خاکی های نرم که نشانه گذشت زمان بود و سکوت و تنهایی وجود داشت .

بهادرخان برجای خود خشک شد زد . نگاه بهت زده اش را باطراف گرداند و زیر لب نالید :

– نه ... نه ... نمی توانم باور کنم ... این غیر ممکن است ... من که از آن همه زحمت ، ترس و راه پیمایی بجان آمده بودم فریاد زدم :

– خوب نگاه کن ؟ اینست آن گنجی که تو می گفتی ؟ استخوان های پوسیده دو اسکلت و مقداری خاک ... تو اصلاً دیوانه شده ای تقصیر ما بود که از اول همراه تو آمدیم . آن بیچاره فقور که جانش را بر سر این گنج خیالی توازدست داد ...

بهادرخان گفت :

– دقیق .. این غیر ممکن است ... در اسناد قدیمی این فرعون از يك گنج عظیم ، از يك قدرت هولناك و اسرار آمیز نام برده است ... امکان ندارد که فرعونی دروغ بگوید. آنها

از دروغ هزار پوده اند .. دروغ را گناه بزرگ می‌شمردند ...
من حتم دارم که تروتنی بی حساب در اینجا پنهان است ... باید
بگردیم و آنرا پیدا کنیم ..

«نجیب، با خستگی روی تابوت فرعون نشست و گفت:
- از اینجا دیگر کار با خودتو است ... خاکهارا زیر
رو کن .. دیوار را فروهریز تا گنج خیالی خودت را بدست بیاوری
من معتقدم که ارواح فراعنه تو را نفرین کرده اند و تو عقلت را
از دست داده ای ...

بهادر خان به «نجیب، نگریت و با همان لحن مرموز
گفت :

- شماها اسیر من هستید می‌فهمید اسیر .. از این دخمه
نمی‌توانید بیرون بروید . اگر بخواهید باز گردید در دالانهای
مرموز و پیچ در پیچ اینجا کم می‌شوید و سر نوشتی جز مرگ نخواهید
داشت . منم تا ساعتی که راز این دخمه را کشف نکنم ، از اینجا
بیرون نمی‌روم یا همین جا می‌میرم و یا با تروتنی غیر قابل تصور
با از دخمه بیرون می‌گذاریم ...

از این حرف همه مالرزیدیم . بهادر خان راست میگفت.
ما بدون اوامکان نداشت بتوانیم راه خود را پیدا کنیم و از آنجا
پایرون بگذاریم . واقعاً ما اسیر و برده او شده بودیم . همه
سر ها را پائین انداختیم و سکوت کردیم .

ناگهان در سالن صدای طنین انداخت .. صدای مثل
خزیدن يك اژدهای بزرگ رنگ از چهره همه ما پرید بهادر خان
بدیوارها نگاه می‌کرد ، بصورت های رنگ پریده مامی نگریت .

زیرستف مثلث مانند گورفرعون ، هرصدائی چندبار شدیدتر
 میشد... ما این موضوع را درحین گفتگو با یکدیگر فهمیدیم .
 مانند کوهستان صدا می چرخید ، طنین می انداخت ، تکرار میشد
 و باز در گوش ما می نشست ، همه انتظار حادثه‌ای را میکشیدیم
 این صدا از کجا بود ؟ در این دخمه که قرن‌ها در دل خاک مدفون
 بود ، چه کسی میتواند اقامت داشته باشد ؟ در این افکار غرق
 بودم که ناگهان نجیب ، فریادی دردناک ، فریادی که هنوز در
 گوش من طنین دارد کشید ، دو قدم بجلو برداشت و بعد مانند
 چوب خشک بر زمین افتاد ، بفاصله چند لحظه کوتاه ، سیاه شد
 آنقدر سیاه که شناختنش امکان نداشت . دهانش بازمانده بود.
 بدنش کشیده و خشک شده بود ، من و جمال و بهادر خان ، هر سه
 نفر بهم چسبیده بودیم و با چشمهای از حدقه درآمده به جسد
 نجیب می نگرستیم. مانند این بود که او را ساعتی زده است .
 من بی اختیار زیر لب گفتم :

- خدایا ... ما را ببخش ..

بهادر خان نمره زد :

- احمق ترسو ..

آنجا را نگاه کن... به بین ... آن حیوان بود که نجیب
 را کشت نه تاربان ارواح ... بجائی که بهادر خان اشاره کرده
 بود ، نگاه کردیم . روی تابوت فرعون ، ماری خاکی رنگ ،
 بلند ، قطور ، چنبره زده بود و با چشمهای ریز و درخشانش بما
 می نگرست و مرتباً زبان باریک و دوشاخه‌اش را مانند سگی که
 از تشنگی لاله میزند ، تکان میداد. من با بیلی که هنوز در دستم

بود بطرف مار حمله بردم و با چند ضربه شدید او را کشتم . بعد
نفس بلندی کهیدم و به بهادر خان گفتم :

- این دومین قربانی !

بهادر خان گفت :

- بجای طعن زدن ، کمک کنید در تابوت را باز کنیم تا
اگر باز هم درون تابوت ماری وجود داشت آنرا بکشیم ..
من و جمال و بهادر خان با دیلم مشغول کردند در تابوت
شدیم ، پس از مدت کوتاهی در تابوت کنده شد . جسد فرعون سالم
و دست نخورده درون تابوت بود ، صورت عجیبی داشت .

انگشت دست راستش بطرف دیوار متابل اشاره میکرد .
ماقتد این بود که انگشت او را مخصوصا به آن صورت مومیایی
کرده اند . اطراف جسد را جستجو کردیم هیچ چیز نبود .
بهادر خان کم کم ما یوس میبرد ، روی زمین نشست و به جسد
خیره شد .

من که دیگر نمیتوانستم يك دقیقه هم روی پا بایستم ،
روی خاکها خوابیدم و با چندش و دلراحتی به جنازه و عجیبه
و به اسکلتها خیره شدم . جمال که از ما قوی تر بود فریاد
زد :

- با خیال راحت بنشینید .. میخواهید در این دخمه از
گرسنگی و تشنگی بمیریم .. من میخواهم باز گردم .. اگر شما
همراه من نیابید ، به تنهایی میروم .. راهروهایی که ما از آن
گذشتیم و به اینجا آمدیم پر از خاک بود و جای پای ما روی
خاکها مانده است . من بازمی گردم و از اثر جای پاها راه را

تشخیص میدهم..

جمال هراہ افتاد . بهادرخان با صدای بلند گفت:
- جمال دیوانگی نکن.. در راه کم می شوی .. جان خود
را از دست میدی.. همینجا پیش ما بمان ...
ولی دیگر بی فایده بود. زیرا جمال در راه روها را پدید
شده بود . من به بهادرخان گفتم :

- سرانجام میخواهی چکار کنی؟ ما تا کی باید در این
دخمه شوم به نعنیم و منتظر شویم . تو چرا در تصمیم گرفتن مردد
هستی؟

بهادرخان با لحن آرامی گفت:

- عبدالقادر عزیز... دوست من.. شالی با روی آورده
از رفتن جمال متأثر نباش.. تا حالا ما مجبور بودیم گنج را بین
پنج نفر قسمت کنیم، در حالی که حالا فقط من و تو مانده ایم ...
من بالاخره راز این گنج را کشف می کنم. فقط تو کمی سکوت
کن و بمن مهلت بده تا فکر کنم...

من ناچار سکوت کردم. دو ساعت سپری شد، از جمال
هیچ خبری نداشتیم. ولی مطمئن بودم که او نمی تواند از دخمه
خارج شود . یکدفعه بهادرخان از جا پرید و فریاد زد :

- پیدا کردم ! ... پیدا کردم.. ! گنج را یافتم ... !

من از جا برخاستم. با تعجب به حرکات بهادرخان نگاه
می کردم آیا او دیوانه شده بود؟ این اولین سئوالی بود که در
مغزم نقش بست. بهادرخان بدون توجه بمن بطرف دیوار مقابل
دوید و همانطور با خود می گفت :

- من چند احسن ! این فرعون بیچاره با انگشت گنج
راهن نشان میدهد و من همینطوری نشسته‌ام و فکر میکنم. دیوار
مقابل را بادقت بررسی کرد و گفت :

- بیا ... عبدالقادر عزیز... بیا نگاه کن ..

جلو رفتم و به دیوار نگاه کردم . واقعا روی دیوار درز
کوچکی دیده می‌شد. يك درم مثلث شکل . مانند اینکه کسی
روی دیوار نقش يك مثلث را کعبه است. چهارخان بادقت این
مثلث را بررسی کرد و بعد با کلمه مغلول خراب کردن همان
يك تکه شد. هنوز چند ضربه نزده بودیم که مثلث روی دیوار
خراب شد و فرو ریخت و يك سوراخ کوچک پدید آمد . درون
سوراخ يك تکه پوست آهو وجود داشت. چهارخان با عجله پوست
را بیرون کشید . لوله آنرا باز کرد. چهار قطعه بود . چهار قطعه
را کنار هم گذاشت و بعد مغلول خواندن خطوط عجیب و غریب
روی آن شد یکماعت طول کعبه تا توانست رمز نامه را کشف
کند بعد زیر لب گفت:

- نمی‌توانم باور کنم... این موضوع را در کتابها خوانده
بودم ولی هرگز نمی‌توانم باور کنم .. باور کردنی نیست منکه
اصلا از موضوع سردر نمی‌آورم . بایی حوصلگی گفتم :
- بهادر ... من خسته شدم .. موضوع را بمن میگوئی یا
نه ... او خندید و گفت :

- رفیق عزیز .. بالاخره گنج بزرگ را بدست آوردیم .
تا چند وقت دیگر من و تو سرشناس‌ترین ، ثروتمندترین و با قدرت
ترین مرد روی زمین خواهیم شد ، میدانم در کتابهای قدیم

فراخه مصر از يك قدرت بزرگ صحبت کرده بودند يك قدرت
ظلم ، مهم و شگفت اما هیچکس نمی دانست این قدرت بزرگ
چیست حالا من و تو آن قدرت را در دست داریم میدانی اکنون
فورمول ام در دست ما است . ا به اتم ا

همان فورمولی که تمام دولت های بزرگ جهان برای
بست آوردنش تلاش میکنند ا

من حیرت زده به حرفهای او گوش می کردم . آنچه که
او میگفت بقدری دور از عقل بود که باور کردنش مشکل بود . مهنا
گفتم :

- حالا میخواهی چکار کنی ؟

- چهار تکه پوست آهو را مجدداً لوله کرد و در جیبش
گذاشت و گفت :

- حالا ما بانمایندہ های کشورهای بزرگ وارد مذاکره
می شویم هر کدام بیست و پنج پوند دادند این فورمول را در اختیار
آنها می گذاریم ...

لاسون با حیرت سر تکان داد و گفت :

- به .. به .. حالا موضوع را فهمیدم ... صعب است
باور کردنی نیست ..

عبدالقاد گفت :

- آقای لاسون اجازه ندادید من حرفم را تمام کنم ...

موضوع همین جا خاتمه نمی یابد . ماجراهای دیگری به وقوع
پیوست که یکی از دیگری شگفت انگیزتر است .. ماجراهایی
که شما را دچار بهت و حیرت خواهد ساخت ..

لاسون باشور و هیجان گفت :

- بگو زود باش .. حرف هزن .. وقت کمی باقی است ،
و عبدالقادر مجدداً شروع بتعریف کرد :

- اجازه بدهید بقیه موضوع را برایتان بگویم .
من و بهادر خان از جا برخاستیم . بهادر خان همانطور
که جلوجلو راه میرفت ، بمن گفت :

- عبدالقادر عزیز ... حالا باید سازمانی ایجاد کنیم ،
تشکیلاتی درست کنیم ، من خیال میکنم ، همین جا ، بهترین
نقطه باشد ، بزودی از این دخمه ، بنام اهرام ثلاثه مصر نقب
خواهم زد ، بطوریکه اگر بزرگترین مهندسین قدم باین نقب ما
بگذارند سرگردان شوند و از گرسنگی و تشنگی تلف شوند .
برای روشن کردن این دخمه ها و نقب ما احتیاج به يك موتور
برق داریم باید دستگاه های تولید اکسیژن قوی بخیریم تا هوای
کافی برای این زیر زمین های فراموش شده ایجاد کند . بچند
نفر از پیر مردان قدیمی که به فنون مومیائی آشنائی دارند ،
نیاز احتیاج داریم ضمناً باید سفارش کنیم از سنگ های نژاد آفریقائی و
زنبور های سمی جنگلی نیز برای مایا آورند .

من با تعجب بحرف های بهادر خان گوش میکردم و نمی
دانستم که این وسایل را برای چه کاری می خواهد ؟ بهمین دلیل
باحیرت پرسیدم :

- بهادر خان این همه وسایل عجیب و غریب را برای
چکاری لازم داری ؟ فروختن چهار تکه پوست آهو که این همه
تشریفات لازم ندارد . ما دیگر باین دخمه شوم باز نمیرگردیم

که احتیاج به موتور برق داشته باشیم ..

بهادرخان میان حرف من بهتفه خندید . قهقهه او چون
تاله جندی در دل سرداب های قدیمی طنین انداخت آنوقت ،
همانطور که راه را با چراغ قوه روشن میکرد و جلو میرفت
گفت :

- دوست من .. آدم باین سادگی که نمیتواند قدرت مند
ترین مرد دنیا بشود . من خیالهای زیادی در سر دارم . اگر
چندی صبر کنی میفهمی که بهادرخان هر چه بگوید عمل
میکند .

با هزار رحمت ، از دخمه بیرون آمدیم . چند قدم که از
محانه دخمه دور شدیم ناگهان بهادرخان ایستاد و گفت :

- هیچکس با اینطرفها نمیآید .. ولی نباید در این دخمه
را همینطور باز بگذاریم .. راستی عبدالقادر چطور شد که این
قطعه زمین از جای خود حرکت کرد ؟

با جواب دادم :

- يك ميله ... ميله سیاه در کنار سنگی قرار داشت . من
میخواستم آنرا از زمین بیرون بکشم که ناگهان زمین از جای
خود حرکت کرد .

- عبدالقادر شاید هر طور شده آن میله را پیدا
کنیم ...

دو نفری مشغول جستجو شدیم . حالا دیگر پیمیده دمیده
بود و مادر روشنائی کم رنگ صبح راحت تر می توانستیم جستجو
کنیم . وقتی میله را یافتیم ، بهادرخان آنرا بادقت استعان کرد

وبعد گفت :

ـ واقماً شاهکار است ... شاهکار معماری .. یهوده
است که میگویند مصریان قدیم ، متقدمترین مردم روی زمین
بودند نگاه کن آنها قسمتی از زمین را حفر کرده اند . درست
مثل اینکه حوض ایجاد کنند. بعد برای این حوض سقّی ساخته اند
روی این سقف خاک ریخته و درون خاک گیاهان مختلف را
کاشته اند . این سقف بجای اینکه بروی پایه مستقر باشد ، درون
چهارچوبی مستقر است و این چهار چوب به چرخ بزرگی
که حتماً درون زمین مدفون است متصل است . چرخ سنگین و
عظیم . وقتی این میله را میکشیم ، درحقیقت ترمز جلوی چرخ
را کنار میزنیم آنوقت چرخ با سنگینی حرکت میکند و این چهار
چوب سقف را کنار میکشد و درجائی که زیر زمین برای آن
تعبیه کرده اند فرو میرود . همین همین چرخ در طرف دیگر چهار
چوب قرار دارد و همان کار چرخ اولی را میکند . با این تفاوت
که چرخ اول چهارچوب سقف را کنار می برد و چرخ دومی آن
را سر جایش باز میگرداند . چون روی سقف متحرک گیاه کاشته اند
وقتی سر جایش باز میگردد اصلاً با زمین طبیعی و اصلی هیچ
تفاوتی ندارد.

می بینی عبدالقادر عزیز که مصری های قدیمی تاجچه اندازه
باهوش وزیرك بوده اند . حالا باید بگردیم و میله چرخ دوم را
پیدا کنیم و سقف متحرک را سر جایش باز گردانیم .
مجدداً جستجو را آغاز کردیم . تازه آفتاب برآمده بود
که بهادر خان میله دوم را نیز پیدا کرد و همانطور که حدس زده

بود ، با کشیدن آن مجدداً قطعه زمینی ، روی دخمه را پوشاند
و آنجا را بصورت اولیه درآورد.

لاسون که همچنان بحرفهای عبدالقادر گوش می‌داد
گفت:

- من نگفتم برایم قصه بگو... من نه بمعنای علاقمندم
ونه خیال دارم گوری مانند گور فراعنه مصر برای خودم بنا
کنم .

اصل قضیه را بگو ... هوا کم کم دارد روشن میشود و من
قبل از دمیدن آفتاب باید همه چیز را بدانم.
عبدالقادر تقاضا کرد : سیکارد دیگری برای اوروشن کنند
بعد پکی به سیکار زد و گفت :

- آقای لاسون شما باید همه جزئیات را بدانید ، در غیر
اینصورت ممکن است بدام بهادرخان بیافتید .

او هزاران دام تعبیه کرده است و من حالا بخوبی میدانم
که اگر شما از میان بروید ، زندگی من نیز در خطر خواهد
بود . درحالیکه اگر زنده بمانید : امیدی بنجات من نیز باقی
می‌ماند . وقتی زمین سر جایش بازگشت ما سوار اتومبیل شدیم
و شهر باز گشتیم . بهادرخان بمن گفت:

- تو دیگر نباید يك لحظه از من جدا شوی... نمی‌خواهد
بخانهات بازگردد ، تو هم باید در خانه من زندگی کنی ..
من بكمك تو خیلی احتیاج دارم بخانه اورفتیم ، تا دوز او
در فکر بود ، نه حرفی میزد ، نه اقدامی میکرد و نه از خانه بیرون
می‌رفت . بالاخره روز سوم نامه‌ای نوشت و بدست من داد .

درون نامه نوشته بود :

و آقای جونز سفارت...

من اسرار مهمی در اختیار دارم .. اسرای که شما و دولت
مقبوع شما علاقمند بدانستن آن است.
این اسرار آنقدر مهم و آنقدر با اهمیت میباشد که دولت
مقبوع شما با استفاده از آن می تواند بر دنیا حکومت کند من از
آنجائی که به کشور شما علاقمندم ، حاضرم این اسرار را با قیمت
مناسبی در اختیار شما گذرم .. از تاریخ دریافت این نامه تا دو
روز فرصت دارید که با من تماس بگیرید . اگر دیرتر گذشت
و از شما خبری ندهد ، آنوقت من با کمال تأسف به نماینده دیگری
مراجعه می کنم . امیدوارم که شما حرف های مرا باور
کنید .

و ارادت مند شما سرکار بهادر ،

آنوقت گفت :

- این نامه را بسفارت . برسان و جوابش را بگیر ، سعی
کن در راه با هیچکس حرف نزن ، زندگی ما اکنون در خطر
است .. باید خیلی با احتیاط رفتار کنی ..
خود را بسفارت رساندم و نامه را به آقای جونز
دادم .

جونز چند بار نامه را خواند و بعد با عصبانیه
گفت :

- این يك شپادی است .. يك مسخره بازی است .. این
چه اسراری است که می تواند ، دوست ما را از تمام قدرتهای زمین

نبرو مندر کند ؟ زود باشید از اتاقی من بیرون بروید و بار بآب
خیابان خود بگویید ما اینجا حوصله و فرصت این مسخره بازی‌ها
را نداریم . من شانه‌هایم را بالا انداختم و جواب دادم :

- آقای جونز ... خوب فکر کنید ... این موضوع کاملاً
بمنفع شماست ... اگر بحرف ما گوش نکنید ، بعد پشیمان
خواهید شد .

جونز فریاد کعبه :

- آقا گفتم که حوصله این مسخره بازی‌ها را ندارم .
بعد دستم را بطرف دنگ برد تا مستخدم وارد اتاق شود .
حمرایرون کند . من دودستم را روی میز گذاشتم و سرم را جلو
بردم و گفتم :

- یعنی آقای جونز شما مایل بخرید فورمول اتم
نیستید ؟

جونز ، مثل بهت زده‌ها ، خشکش زد چشمهای ریز و
آبی درخشان را بمن دوخت و مثل اینکه عوضی شنیده است
گفت :

- چی .. چی گفتید ... اتم ..
بعد حنده مصی کرد و افزود :

- از بعد از جنگ بین لهال دوم که آمریکا اولین بمب
اتمی را منفجر کرد ، تا کنون بسیاری از دولت‌ها در صد ساختن
اتم هستند . تمام دانشمندان آنها ، شب و روز کار می‌کنند و هنوز
نتوانسته‌اند اسرار اتم را کشف کنند . حالا شما ... با این ریخت و قیافه
منتقدید که اسرار اتم را در اختیار دارید و ما را تهدید می‌کنند

که این اسرار را به پادشاهان خود فروخت. واقعا مسخره است خیلی مسخره...

- گوش کنید آقای جونز برای آخرین مرتبه می گویم.
ما واقعا اسرار را در اختیار داریم اگر شما می خواهید.
فقط اتم در اختیار شما باشد باید این فورمول را از ما خریداری
کنید و گرنه ما آن را به اشخاص دیگری خواهیم فروخت.
جونز شالهایش را بالا انداخت و جواب داد :
- من که گفتم الان چند سال است دولت من برب اتمی
می سازد.

بنابر این احتیاجی به دانستن فورمول اتم ندارد.
من بطرف درویش و در همان حال گفتم :
- به می دانم که شما اتم دارید. این راه می دانم که با
تمام قوا تلاش می کنید تا سایرین فورمول اتم را بدست بیاورند.
و حالا فکرش را بکنید که اگر ما پادشاهی این فورمول را بفروشیم
برای دولت شما چند گران تمام می شود؟
اینبار جونز از پشت میز بلند شد. تمام دقتش بجزئیات من
جلب شده بود با صدای بلند گفت:
- آقا - هر کنید ... من با شما به ملاقات اربابان می آیم.
تا در این باره با هم مذاکره کنیم ..

لاسون همچنان بجزئیات عبدالقادر گوش می داد. ابوسید
و عاطف روی پله ها به خواب رفته بودند غافل از اینکه دوستی می
که ابوسید ، آنها را در اتاقی زندانی کرده بود، هوشی آمده و
تلاش می کنند تا خود را از پنجره كوچك اتاق به بیرون

میکنند.

یکی از مستخدمین که لاف می‌زد از پنجره گفت و به دیگری گفت :

- تو همینجا صبر کن ... من الان خودم را تلفن می‌رسانم
بعد آمده‌ام. ساختمان را دور زد و از در عقب . مجدداً وارد
ساختمان شد و یکسره بطرف اتاقی که محل کار عبدالقادر بود
رفت . در اتاق را گشود و وارد شد و گوشی تلفن را برداشت و چند
شماره گرفت .

هوا تقریباً روشن شده بود. رنگ شهری صبح ، سپاهی شب
را در سینه آسمان می‌شت و پاک می‌کرد . مستخدم چند لحظه
صبر کرد تا صدایی از آن سرسم شنیده شد .
- الو... بفرمائید ..

- من احمد هستم ... لاوسون عبدالقادر را شناخت و او
را دستگیر کرد . مستخدمین همه از پای درآمدند . فکر می‌کنم
آنها منتظرند هوا کاملاً روشن شود تا عبدالقادر را با خود ببرند
بافترا این نمی‌توانم توضیح بدهم عجله کنید..
بعد گوشی را سر جایش گذاشت و همانطور که آمده بود ،
باز گفت و باز از پنجره داخل اتاق شد ، مستخدم چاق از او
پرسید :

- چطور شد ؟

- موفق شدم .. تا یک ربع دیگر آنها باینجا می‌رسند و
حساب این آقای کارآگاه را یکسره میکنند .. این بیچاره
خیلی بهودنی مفروز است و نمی‌داند که چه خواهی برایش

دیده اند .

عبدالقاد در طبقه دوم همینطور برای لاوسون حرف میزد
لاوسون آنقدر غرق در موضوع شده بود که هیچ توجه نداشت.
عبدالقاد هرچه بیشتر سعی می کند . موضوع را کش داده و او
را بیشتر محلل کند . عبدالقاد می دانست که ساعت هفت صبح،
يك اتومبیل وانت سیامرنگ با چند نفر یا نبجای آیند تا کار لاوسون
وایکسره کنند ؛ همین دلیل باتأنی حرف می زد و سعی می کرد
لاوسون را تا ساعت هفت محلل کند . اکنون ساعت پنج بود
پنا بر این دو ساعت دیگر می بایست لاوسون را محلل کرد.

عبدالقاد لبوانی آب خواست.

لاوسون عطف را صدا کرد و باو دستور داد که برود و آب
بیاورد .

عطف سرعت آب را آورد . عبدالقاد آب را سر کفید
و گفت :

- جونز با من بمشانه بهادرخان آمد بهادرخان يك تکه
از پوست هارا باو نشان داد و گفت :

- من يك میلیون دلار بابت این فرمول پول می خواهم
و اگر آنرا بمن ندهید . من فرمول را بدولت دیگری می فروشم
جونز پس از دیدن پوستها چند روز مهلت خواست . ولی
بهادرخان گفت :

. اگر می خواهید من معامله را تمام شده بدانم . باید
نیمی از این پول را فردا بمن پرداخت کنید و نیم دیگر را هم بعد
از آنکه پوستها را تحویل دادم می گیرم .

جوئز این پیشنهاد را قبول کرد و صبح روز بعد دو چمدان
پر از اسکناس‌های درشت بخانه بهادر خان فرستاد.
بهادر خان با دیدن پول‌ها دست به دست مالید و
گفت :

- خوب اولین نقشه‌ام بخوبی اجرا شد . الان باید تغییر
منزل بدهم .

من با حیرت از او پرسیدم :

- مگر خیال نداری پوست‌ها را به جوئز بدهی ؟
خندید و جواب داد :

- به ۱۰۰ توجقدر نفهمی دوست من ۱۰۰ تازم شانی بمن
روی آورده است ! تو خیال می‌کنی باین سادگی من این فورمول
گران قیمت و این گنج باد آورده را از دست می‌دهم ؟ من از
اینجا تغییر مکان می‌دهم و فردا با دولت دیگری وارد مذاکره
می‌شوم .

هرچه به بهادر اصرار کردم که از اینکار صرف نظر کند ،
قایم‌ای نکرد بلا و گفتم بایک میلیون دلار ما می‌توانیم تا پایان
عمر با خوشی و راحتی زندگی کنیم . ولی او جواب داد :

- پس احمق بی‌شعور... ما باید با قدرت ترین مردان
روی زمین بشویم ..

ما باید میلیون‌ها دلار پول بدست بیاوریم ..

در همین موقع اتومبیل وانت سیاه رنگی نزدیک در خانه
عبدالقادر توقف کرد . چندین مرد سیاه ، درحائیکه هر کدام
سلسلی در دست داشتند . از اتومبیل پیاده شدند و وارد باغ

گردیدند .

آنها قدم بداخل ساختمان گذاشتند یکی از آنها که جلوتر بود گفت :

- بالا طبقه دوم هستند .

همه با احتیاط شروع ببالارفتن کردند . ابوسعید بالای پله ها خروخر می کرد و عاطف هم که نیم ساعت قبل برای آوردن آب ، از خواب بلند شده بود ، چرت می زد ، عاطف احساس کرد که پائین پله ها ، سرپیچ یکنفر کمین کرده است . فقط مهلت پیدا کرد که فریاد بزنند :

- آقای لاوسون .. آمدند ...

افراد مسلسل بدست ، سرعت لواه مسلسل را بطرف او گرفتند و یکی از آنها داد کشید :

- اگر تکان بخوری کشته میشوی ...

لبخندی روی لبهای عبدالقادر نقش بست و باسردانو محکم به جانه لاوسون که روبرویش نشسته بود ، کویید ، اما لاوسون قبل از آنکه مسلسل داران بالا بیایند ، دست عبدالقادر را پیچاند و هفت تیرش را روی گردن او گذاشت . در همین موقع مسلسل داران قدم به حال طبقه دوم گذاشتند ...

لاوسون همانطور که دست عبدالقادر را پیچانده بود و هفت تیر را روی گردن او گذاشته بود ، فریاد کشید :

- اگر یک قدم دیگر جلو بیایید این مرد را می کشم ...

او همه چیز را برای من تمریک کرده است . نه تنها برای من ، بلکه برای ژولیت ، مری و جمیله که همراه من بودند ، همه چیز را

گفته است . دیگر اسرار شما فاش شده و تلاش‌تان هیچ‌فایده‌ای ندارد .

مردان مسلسل بدست نگاهی به یکدیگر انداختند . گوی با این نگاه ازم سوال می‌کردند که چه باید کرد؟ آیا عبدالقادر را فدا کنیم . یا بخاطر از اذقتل لاوسون چشم پوشیم .
ژولیت که از سروصداهای بیرون از خواب جسته و متوجه ماجرا شده بود ، از سوراخ کلید به بیرون نگاه کرد و مردان مسلسل بدست را دید . آهسته جمیله را بیدار کرد . مری را هم صدا نمود و بآنها گفت :

. نگاه کنید ... این دفعه موضوع از تمام دفعات پیش خطرناکتر است . باید هرچه زودتر بفکر نجات لاوسون بود . این پنجره بطرف باغ باز می‌شود . من معتقدم ، پتوها را لوله کرده و بهم گره بزنیم و باین وسیله طنایی درست کنیم . آنوقت جمیله سرپتوها را می‌گیرد و من از پنجره پائین می‌روم .
من مدت‌ها است که دره سرکاری کنم و دوستان زیادی دارم می‌توانم بروم و آنها را بکمک بیاورم .

مری که هنوز قلباً با ژولیت مخالف بود ، گفت :

- چرا از پلیس کمک نمی‌گیرید ؟ مگر نه اینکه لاوسون را بنا به تقاضای پلیس محلی باینجا فرستاده‌اند ؟ خوب بروید . به اداره پلیس تلفن کنید تا عده‌ای را باینجا بفرستند .

ژولیت که پریشان بود و می‌خواست هرچه زودتر بساین گفتگوی بی حاصل خاتمه دهد گفت :

- خانم مری ... شما بمسائل پلیسی و آنچه که يك پلیس

بین المللی را باین ماجرا ها می کشاند ، آشنا نیستید . لاوسون هم از من دشمن بهتر تکلیف خودش را می داند . اگر او می خواست از پلیس کمک بگیرد همان روز اول ورود بصراین کار را انجام می داد بهتر است . بجای این صحبت که جز وقت گرفتن ثمری ندارد کمک کنید تا پتوها را سر هم گره بزنیم .

مری لباس را بدندان گزید و با جمبله مشغول کار شد ، فوراً پتوها را از روی تخت خواب ها جمع کردند و آنها را لوله نمودند و بهم گره زدند .

جمبله سرطانی را که باین شکل درست شده بود گرفت . ژولیت با چابکی و زرنگی خاصی که از یک زن بید انتظار میرسید پنجره را گشود و پایش را به پنجره گذاشت و در همان حال که خود را برای پائین رفتن از پنجره آماده می کرد به جمبله و مری گفت :

— دوستان عزیز .. اگر شمارا سه اراتومبیل کردند و بزدند سعی کنید ، هاریختن دستمال ، کفش ، جوراب هر چه که در دستتان بود راه را برای ما مشخص کنید . علامت بگذارید تا ما بتوانیم بنهیم شمارا کجا برده اند .

ژولیت بعد پتوها گرفت و از پنجره پائین رفت . در باغ هیچکی نبود ، ژولیت سرعت خود را بداخل محوطه ای که درختکاری شده بود ، انداخت و از لای درخت ها بطرف دریاغ دوید . او چند لحظه بعد از دریاغ خارج شد .

در همان موقع که ژولیت از پنجره پائین می رفت ، یکی از مسلسل داران بدیگران گفت :

- ارباب هما دستور داده ، این مرد را بکشیم .. مگر
 یادتان نیست که او گفت اگر همه شما نیز کشته شدید ، باید
 حتماً لاوسون کشته شود . بنا بر این حالا که چنین موقعیت خوبی
 به دست آورده ایم ، نباید فرصت را از دست بدهیم .
 لاوسون سرش را نزدیک گوش عبدالقادر گذاشت و
 گفت :

- می دانی که اول تو کشته خواهی شد . من از مردن
 ترس ندارم . ولی تو مانند سهرجلوی من ایستاده ای اگر آنها
 تیراندازی کنند ، اول تو کشته می شوی . در صورتیکه اگر آنها
 ما را راحت بگذارند ، من از گناه تومی گذرم و نجات می دهم
 عبدالقادر که دید لاوسون راست می گوید ، با صدائی که
 از فرط وحشت و هراس می لرزید گفت :

- بچه ها ... می دانید که من همه کاره بهادرخان هستم .
 می دانید اگر من کشته شوم ، او چه بلائی برتان می آورد ؟ او شما
 رحم نخواهد کرد . او هرگز حاضر نیست ، بخاطر کشتن این
 مرد اجنبی من کشته شوم . من بخوبی می دانم که شما می ترسید
 از دستور او سرپیچی کنید . ولی من راه حلی می دانم
 راه حلی که شما را از این تنگنا نجات می دهد . شما پنج
 نفر هستید - هر پنج نفر نیز مسلح می باشید آنها با مسلسل ...
 کافی است که انگشتان را روی ماشه مسلح بگذارید و شش نفر
 را بخاک و خون بکشید . من پیشنهاد می کنم ، سه نفر از شما همین
 جا بمانند و مواظب ما باشند و دو نفر از شما بروند و وضعیت مرا
 به بهادرخان اطلاع بدهند . باو بگویند که اگر بخواهد لاوسون را

بکنند ، ناچار منهم گشته میشوم . آنوقت خواهیددید که از کشتن لاوسون خودداری می کند ، بهر حال بهتر است از او اجازه بگیرید ، بعد اینکار را بکنید ... رقتا اینطور بهتر نیست ؟

مردان ساده لوح که جز قتل و خونریزی کاری بلد نبودند و فکرشان بجائی نمی رسید ، بر سر دوراهی شك و تردید ، حیران و سرگردان مانده بودند . نمی دانستند چکار کنند لاوسون را بکشند یا نه ؟ آنها بخوبی می دانستند که عبدالقادر ، نزدیکترین یار و دوست اربابشان میباشد . ضمناً اینرا هم می دانستند که سرپیچی از دستورات بهادرخان مساوی با مرگ می باشد لحظات به کنه می گشت ، مری و جمبله از سوراخ کلید با چشم های از حلقه درآمده ، به صحنه می نگریند . دل در سینه لاوسون بشدت می تپید . مرگ را در نزدیکی خود احساس می کرد . او مرد شجاعی بود . مع هذا مثل همه مردان شجاع دیگر زندگی را را دوست داشت ، از مرگ متنفر بود و نمی خواست بمیرد .

عبدالقادر از شدت ترس نزدیک بمرگ بود . با خود فکر می کرد اگر این مردان ابله بحرف های او گوش ندهند و تیر اندازی کنند ، او قبل از همه بقتل خواهد رسید ، مردان مسلسل بدست ، زمانی به لاوسون ، گاهی به عبدالقادر و چند لحظه ای بهم می نگریند . بالاخره یکی از آنها بحرف درآمد و به دیگران گفت :

— عبدالقادر پیشنهاد خوبی می کند آنها نمی توانند از گلوله های آتشین مسلسل های ما فرار کنند . بهتر است سه نفر

ازما اینجا بمانند و دوفنر دیگر نزد ارباب بروند و ماجرا را
باو بگویند .

دوفنر از پله‌ها سرازیر شدند ، درون اتومبیل پریدند و
بسرعت از باغ بیرون رفتند . لاسون خسته شده بود ، دستهای
ابوسعید و عاطف که همچنان بالا گرفته بودند ، درد گرفته و دیگر
بیش از آن قادر نبودند دستها را بالا بگیرند . سه مرد مسلسل
بدست در کنار هم ایستاده بودند . بطوریکه لوله های مسلسل
آنها ، موازی هم قرار داشت . ابوسعید فکری بخاطرش رسید ،
اگر این آهن‌های سرد و خاموش را از دست این مردان دور
می‌کرد ، از پادارنداختن آنها کار آسانی بود . کافی بود که ابوسعید
اندکی بطرف چپ به پیچد و خودش را روی مسلسل‌ها بیاندازد .
چون هر سه مسلسل موازی هم قرار داشت . باتنه سنگین ابوسعید
هر سه مسلسل روی زمین می‌افتاد و تا آنها میخواستند مسلسل‌ها
را بردارند ، عاطف ، ابوسعید و لاسون ، سه مرد را زیر ضربات
مشت و لگد گرفته بودند .

ابوسعید در این افکار غرق بود که شانس سراغش آمد .
در یکی از دفعاتی که مری خم می‌شد تا از سوراخ کلید به حال
بنگردد ، سرش بدر خورد و صدایی برخاست . مردان مسلسل
بدست که از موضوع اطلاع نداشتند و نمیدانستند که درون آن
اتاق کسی هست ، سرعت نگاهشان را متوجه در کردند و تمام
حواشان بدر اتاق دوخته شد . ابوسعید از همین فرست کوتاه
استفاده کرد و مانند این که میخواهد ، درون استخری شیرجه بزند
دستهایش را دراز کرد و خودش را با سینم روی مسلسل‌ها پرتاب کرد

همانطور که حدس زده بود مسلسل‌ها از دست مردان‌ها
 شد. لاوسون که در اینگونه مواقع فکرش خیلی خوب کار می-
 کرد و موقعیت را به‌خوبی تشخیص می‌داد. همان موقع که ابوسعید
 روی مسلسل‌ها شیرجه رفت، با آن هفت تیرش محکم به پشت سر
 عبدالقادر کوبید. عبدالقادر بیهوش روی زمین در غلطید. یکی از
 مردان مسلسل بنمت خم شد تا مسلسل را بردارد و نفر دیگر نیز
 به ابوسعید حمله کردند. لاوسون بی‌الاکی تیری جلوان آن یکی
 که برای برداشتن مسلسل خم شده بود، شلیک کرد. مرد نمره ای
 زد و روی زمین در غلطید، عطف بکیم برادرش شتافت و از پشت سر
 دستهایش را دور گلوی یکی از دو مرد حلقه کرد. لاوسون خیلی
 خوشترد، یکی از مسلسل‌ها را از روی زمین برداشت، فریاد زد
 - بی حرکت ...

دو مرد دست از مبارزه کشیدند و با چشم‌های از حده در آمده
 به لاوسون خیره شدند. لاوسون خنده کنان گفت:
 - آفرین ابوسعید ... هر چند که اینبار شانس به‌راغ ما
 آمد. ولی حسابگری و شجاعت تو خیلی قابل تحسین است... خوب
 بیش از این نباید مطلق شویم. الان آن دو مزاحم دیگر بر می-
 گردند. با این دو مرد کاری نداریم. فقط آنها را بیهوش کنید.
 ابوسعید و عطف، دو دست را بهم قلاب کردند و هر کدام از پشت سر چنان
 ضربه‌ای به گردن دو مرد کوبیدند که آنها بی‌سروصد از هوش رفتند.
 لاوسون گفت:

- خوب.. این عبدالقادر مرد مهمی است... او را
 بردارید که با او خیلی کار داریم...
 در همین موقع در اتاق باز شد و جمیل و مری با هم از اتاق
 بیرون آمدند. لاوسون با تعجب پرسید:
 - بعد از این همه سروصدای تیراندازی ژولیت هنوز خواب

است .

جميله باكدورت نكاهى به لاسون انداخت وگفت :
- آقا .. چه ميگويد ؟ اوپراى نجات شما ، خودش را
بخطر انداخت واز پنجره فرار كرد تا رفقايش را به كمك
مياورد .

لاسون دستهايش را بهم ماليد وگفت :

- آه ... خبلى بدشه ... هرچند ژوليت تفهري نداردو
پراى كمك آوردن رفته است ... اما باز تدمه كارمن بهم خورد
بچما زود باشيد ، هر كدام يك مسلسل برداريم و در باغ پنهان
شويم ... ما ناچاريم در انتظار ژوليت بمانيم . زيرا اگر ما
پرويم . او باينجا مى آيد واسير موميائى فروشان ميشود .

ابوسعيد وعاطف هر كدام مسلسل برداشتند . لاسون هم
هفت تيرش را در جيب گذاشت ويكى از مسلسل ها را پروى دوش
انداخت . مري جلو آمد و به لاسون گفت :

- لاسون ... ماندن در اينجا خطرناك است ... ژوليت
تنها كه باينجا باز نمى گردد او با دوستان خود باينجا مى آيد .
بنا بر اين هيچ خطرى او را تهديد نمى كند . بهتر است ما
پرويم ...

بجاي اينكه لاسون جواب او را بدهد ، جميله بسخن
آمد وگفت :

- خانم ... خوب نيست آدم اينقدر فراموشكار باشد .
او بخاطر نجات جان شما و نامزدتان خودش را بخاطر
انداخته است و حالا صحيح نيست شما او را در خطر بگذاريدو

بروید...

مری با صبا نیت گفت :

- نه ۱۰۰۰ او وظیفه‌اش را انجام میدهد . او هم کار آگاه است و برای اینکارها پول می‌گیرد ... ما نباید جان خود را به خطر بیاندازیم ..

لاوسون پای حوصلگی سر تکان داد و گفت .

- باز حسادت‌ها و جرو بحث‌های زنانه شروع شد . مری عزیزم تو چرا متوجه نیستی که من نمی‌توانم همکار خود را در خطر بگذارم و بروم ... دود پاشی راه بیفت و اینقدر اوقات تلخی نکن ...

همه از پله‌ها پائین رفتند و در باغ و دو طرف در ورودی کمین کردند .

عبدالقادر که هنوز بیهوش بود و دست و پایش رابسته بودند کنار لاوسون روی زمین افتاده بود . نیم ساعت در انتظار هو لناکی سپری شد . در باغ نیمه باز بود . آفتاب بالا آمده بود و چون باغ از جاده اصلی با اندازه يك كيلو متر دور بود . سر و صدای اتومبیل‌هایی که از جاده می‌گذشتند شنیده میشد . لاوسون فکری بخاطرش رسید . بهتر بود بجای اینکه در باغ بنشینند و خود را در خطر بیاندازند ، دستجمعی از باغ خارج شده و سر جاده انتظار بکشند . زیرا ژولیت مجبور بود ، برای رسیدن به باغ از جاده اصلی بطرف باغ منحرف شود . اگر آن‌ها سر جاده کمین میکردند بعضی اینکه اتومبیلی بطرف باغ منحرف

می‌شد ، آنها اتومبیل را می‌دیدند و در صورتیکه ژولیت درون آن بود ، با سرو صدا اورا متوجه می‌کردند .

این فکر در لائوسون قدرت گرفت . از پشت درخت بیرون آمد و ابوسید ، عاطف و جمیله و مری را صدا کرد و موضوع را با آنها در میان گذاشت . همه این فکر را پسندیدند و بطرف در باغ راه افتادند لائوسون اولین نفری بود که از باغ بیرون رفت هنوز از لای درنگزشته بود که يك رگبار مسلسل بطرف او شلیك شد . لائوسون به‌طور خود چرخي زد و روی زمین در غلطید .

بهمحض اینکه لائوسون روی زمین در غلطید ، مری فریادی کشید و بطرف او دوید ، اما قبل از آنکه به‌دو برسد ، عاطف با دو خیز بلند خود شرا باو رساند و محکم باز هایش را گرفت و فریاد زد : - چمی کنید ؟ مگر دیوانه شده‌اید . بعد کشان کشان او را پشت درخت ها آورد و بدست جمیله سپرد تا نگذارد او از پشت درخت تکان بخورد ابوسید و عاطف ، هر دو مسلسل بدست چشم های پرهراس خود را به‌دو دوخته بودند . لائوسون طوری وسط در روی زمین افتاده بود که سرش و نمی‌از تنه اش بیرون از در بود و دیده نمیشد . ولی از کمر به پائین داخل باغ بود . مری ، جمیله ، ابوسید و عاطف - همه با کمال یأس و ناامیدی ، خونی که از زیر تنه لائوسون راه افتاده بود ، می‌دیدند ، در بیرون صدای هندهای شنیده شد و باز تیراندازی شدیدی در گرفت . ابوسید و عاطف هر چه انتظار کشیدند ، هیچکس به داخل باغ قدم نگذاشت ، فقط در بیرون صدای تیراندازی ، صدای فریادهای دردناك و گاهی صدای مردانی که فرمان میدادند بگوش می‌رسید .

عاطف که سخت به لاسون علاقمند شده بود ، درحالیکه اشك در چشم هایش حلقه زده و بنفش گلویش را میفشرد به ابوسمید گفت :

— من خود را به کنار دیوار باغ می رسانم و از آنجا آهسته آهسته جلو میروم تا بلکه بتوانم لاسون را بداخل باغ بکشم ، تو مواظب باش اگر در باغ باز شد ، بدون معطلی شلیک کن . ابوسمید جواب داد :

— موفق باشی برادر... افسوس که برادر بزرگمان لاسون را از دست دادیم

عاطف سینه خیز بطرف دیوار حرکت کرد . مری بسختی می گریست و تلاش میکرد تا خود را از میان بازوهای جمبله نجات داده بطرف لاسون بدود . در همین موقع متوجه شد که عاطف به لاسون نزدیک شده است . محاسن شد و با چشم های از حقیقت درآمده او را نگریست . عاطف به یک قدمی لاسون رسید . مسلسل را زمین گذاشت و خود را اندکی بطرف جلو کشید و دو پای لاسون را بغل گرفت و او را روی زمین بطرف داخل باغ کشید .

لباسهای لاسون فرق درخون بود . رنگش چنان پریده بود که گویی مالها پیش مرده است عاطف پس از آنکه تمام تنه لاسون را بداخل باغ کشید ، بسرعت در رابست و لاسون را روی دوش انداخت و دووان دووان بطرف ابوسمید رفت . ابوسمید لاسون را روی زمین خواباند و سرش را روی قلب او گذاشت و آهسته گفت :

— دیگر امیدی نیست ، ، ضربه بان قلبش خیلی ضعیف است .

آخرین لحظات عمرش را میگذراند .

جمبله که مری دارها کرده بود گفت :

- باید برای جلوگیری از خون ریزی او فکری کنیم .
اگر خون ریزی بند نیاید ، شاید بتوان جلومرکش را گرفت .
مری خودش را روی سینه لاوسون انداخته بود و سر او را
همسینه خود میفشرد و به تلخی گریه میکرد . چند گلوله به سینه ،
پهلوشانه لاوسون اصابت کرده بود . زخم های لاوسون را پیر
تریبی بود بستند . ابوسعید گفت :

- باید از این منزل لعنتی فرار کنیم . باید هر طور هست
از اینجا بیرون برویم و برای نجات جان لاوسون فکری میکنیم .
منی توانیم همین جا بمانیم .

عاطف نگاهی به درختی که پشتش پنهان شده بودند ، انداخت
و گفت : زود پاش .. قلاب بگیر .. قلاب بگیر من از درخت بالا
بروم ابوسعید که فکر عاطف را خوانده بود از جا بلند شد ، پشتش
را به درخت تکیه داد و دو دستش را بهم قلاب کرد . عاطف به
چالاکي پایش را کف دست ابوسعید گذاشت و دستش را به شاله او
گرفت و بالا رفت . بعد دو دستش را با اولین شاخه ای که بالای
سرش بود گرفت و به ابوسعید گفت :

- برو کنار ... کمی از درخت فاصله بگیر ...

وقتی ابوسعید کنار رفت ، چند بار خود را پشت تابعداد
و در آخرین مرتبه پایش را به شاخه دیگری بند کرد و خود را
بالا کشید ، از چند شاخه دیگر که نزدیک هم بود بالا رفت . حالا
میتوانست بیرون باغ را بخوبی ببیند .

پشت درباغ مردان مسلسل بدستی که رفته بودند جریان را به بهادرخان اطلاع دهند ، باچند نفر دیگر پشت ، يك وانت کمین کرده و بعد ای که عاطف نمی شناخت تیراندازی میکردند ، چند جسد روی زمین افتاده بود . عاطف وقتی خوب دقت کرد ، ژولیت را دید که پشت اتومبیل شورلت کهنه ای پنهان شده است . فوراً همه چیز را فهمید . وقتی لاوسون در را گشوده با مردان بهادرخان برخورد کرد ، و آنها رگباری بطرف او شلیک کرده بودند . اما در همان لحظه ژولیت و دوستانش سر رسیده و بین آنها تیراندازی در گرفته بود . اتومبیل هایی که از جاده اصلی میگذشتند ، با کمال حیرت توقف کرده و باین صحنه می نگریستند هیچکدام جرأت نداشتند از جاده اصلی ، قسمی فراتر نهاده و بطرف درباغ که جلوهش تیراندازی جریان داشت ، بروند . همانطور از دور باین صحنه می نگریستند هر لحظه تعداد جمعیت زیادتر میشد . اما دو طرف بدون توجه به ازدحام مردم به تیراندازی ادامه می دادند . عاطف میخواست از درخت پائین بیاید که ناگهان دید ، چندین اتومبیل پلیس سر رسیده ، از جاده اصلی بطرف درباغ چرخیدند ، ابو سمید از پائین فریاد کشید :

- عاطف آنجا چه خبر است ، عاطف گفت :

- حالا نمی توانم حرفی بزنم . چند دقیقه دیگر صبر کن همه چیز روشن میشود . به محض اینکه ما مورین پلیس بطرف رباغ حرکت کردند ، مردان بهادرخان با عجله سوار وانت شدند ما دوستان ژولیت وانت را زیر رگبار آتش گرفتند . اتومبیل انت چند بار به چپ و راست منحرف شد و سر جایش متوقف ماند

ولی هیچکس از آن خارج نشد، درست در همین موقع اتومبیل‌های پلیس توقف کردند و مأمورین پلیس اسلحه بدست از آن خارج شدند. ژولیت جلورفت و با افسری که پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد، مدتی حرف زد. همه با هم بطرف اتومبیل وانت راه افتادند. هم‌راهنده و هم سرنشینان دیگر وانت بملت گلوله‌هایی که از شیشه‌ها گذشته بود به قتل رسیده بودند مأمورین پلیس و ژولیت بطرف دریاغ حرکت کردند. عاطف از روی درخت پائین پرید و گفت:

— نجات پیدا کردیم، در را باز کنید.

و بدون معطلی بطرف دریاغ دوید و آنرا گشود. ژولیت با دیدن عاطف قریاد زد:

— لاوسون کو ۱۰۰۰ لاوسون چه شد!

عاطف سرش را پائین انداخت و با دست محلی را که لاوسون را روی زمین خوابانده بودند نشان داد.

ژولیت و افسر پلیس دوان دوان به آن طرف رفتند. ژولیت لاوسون را با افسر نشان داد و گفت:

— باید عجله کرد. ایشان همان کارآگاه بین‌المللی هستند که خدمتتان عرض کردم. این دو نفر هم همکار آقای لاوسون می‌باشند.

افسر پلیس گفت:

— او را بردارید تا هرچه زودتر به بیمارستان برسانیم. خیال نمی‌کنم که امیدی بزننده ماندن او باشد.

لاوسون را در یکی از اتومبیل‌های پلیس گذاشتند. افسر

پلیس دستوراتی به مأمورین خود داد و بعد بلافاصله درون همان اتومبیلی که لاوسون را خوابانده بودند ، قرار گرفت و اتومبیل بحرکت درآمد .



رئیس پلیس ورئیس اداره آگاهی مصر ، ژولیت . مری عاطف و ابوسعید در بیمارستان جمع شده بودند . رئیس آگاهی و رئیس پلیس مرتباً از مری و ژولیت بازپرسی می کردند . مری مرتباً سکوت می کرد . ولی ژولیت به سخنان روسای پلیس و آگاهی بازیرکی جواب می داد . او بآنها گفت :

لاوسون مدت کوتاهی است وارد مصر شده و قصد داشت در اولین فرصت خود را به ما معرفی کند .

ولی چند روز پس از ورودش به مصر چند نفر از تبه کاران را شناخت و بتعقیب آنها پرداخت که این حادثه اسفانگیر پیش آمد . از شما خواهش می کنم تا وقتی که نتیجه عمل جراحی معلوم نشده قسبه راه نیویورک گزارش ندهید .

در همین موقع لاوسون را که روی برانکار خوابانده بودند از اتاقی خارج کردند و بطرف اتاق جراحی بردند پزشك پشت سر برانکار حرکت میکرد . مری جلوی پزشك را گرفت و گفت :

- آقای دكتر امیدی هست ؟ ممكن است او زنده

بماند ؟ ..

پزشك به ملایمت دست روی شالومری گذاشت و جواب

داد :

- هیچ معلوم نیست .. او بسختی مجروح شده است .
مخصوصاً گلوله‌ای که به سینه‌اش اصابت کرده خیلی خطرناک
است ...

مری روی يك نیمکت نشست و صورتش را میان دستهایش
پنهان کرد .

پزشك وارد اتاق جراحی شد لحظات به کندی میگذشت .
گویی پای زمان را بسته بودند و آنرا از پیش روی منع کرده بودند
ثولیت با حرکات عصبی ، طول و عرض راهرو را می پیمود و مانند
دیوانه‌ها با خودش حرف میزد ابوسعید و عاطف ، مانند بهت زده‌ها
گاهی یکدیگر ، زمانی به ثولیت و لحظه‌ای به مری که روی
سندلی افتاده و تقریباً از حال رفته بود ، می نگریستند .

در صورت جمبله اندوه عجیبی به چشم میخورد . رئیس اداره
آگاهی مرتباً سیکار می کشید . رئیس اداره پلیس از راهروی
بیمارستان بیرون می رفت و هر چند دقیقه باز می گشت و
می پرسید :

- خبری نقد !

و چون رئیس آگاهی سرش را بعلامت منفی تکان می داد ،
او باز از راهرو خارج می شد ، چند بار پرستاران ، سراسیمه از
اتاق صل بیرون آمدند . ولی آنقدر عجله داشتند که هیچکدام
از دوستان و یاران لاوسون جرأت نمی کردند از آنها سوالی
بکنند .

ژولیت چند مرتبه تذاضا کرد که اجازه دهند او وارد اتاق
 عمل شود ، ولی هر بار تقاضایش بدون جواب ماند و هیچکس
 باو اجازه ای نداد .
 سکوت ، سکوتی آمیخته با انتظاری دردناک بر راهروی
 بیمارستان سایه انداخته بود و همه را آزار میداد .
 هرکس در فکری غرق بود ، مری فکر می کرد بعد از
 لاوسون چکار باید بکند ؟ او کارش را در فرودگاه هنگ کنگ
 از دست داده بود و در زندگی هیچ امیدی جز ازدواج با لاوسون
 نداشت ، ژولیت می اندیشید که اگر لاوسون بمیرد ، بلافاصله از
 شغل خطرناکش استعفا داده و به آمریکا بازخواهد گشت رئیس
 آگاهی باخود میگفت : آه .. اقتضاح است .. آبرویم ، شغلم
 همه زندگیم در گروی جان این کارآگاه بین المللی می باشد
 در قلب همه غم لانه کرده بود و همه با تمام وجود ، در دل دعا
 میکردند که خداوند لاوسون را بزندگی بازگرداند . بی خبری
 از اتاق عمل آنها راست رنج میداد . همه دلشان می خواست
 لااقل بفهمند درون اتاق جراحی چه میکنند . از اینکه چند
 مرتبه پرستاران باشیسه های پرازخون باناق عمل رفته بودند ،
 میدانستند که به لاوسون خون تزریق می کنند . ناگهان در اتاق
 عمل باز شد در يك لحظه همه به غیر از رئیس پلیس بطرف در هجوم
 بردند . پزشك ماسك را از صورتش برداشت ، دستکش هایش را
 بیرون آورده و پوش سفیدش را از تن خارج کرد و در اتاق عمل را
 بست . مری ، ژولیت ، ابوسعید ، عاطف ، رئیس اداره آگاهی
 همه باهم سؤال کردند :

دکتر چه شد ؟

دکتر سرش را پایین انداخت و آهسته گفت :

گلوله‌ها را از بدن او خارج کردم . اما .. اما امیدانید
این دیگر دست من نیست .. این سرنوشت او است .. هیچ‌امیدی
باقی نیست خیال نمی‌کنم زنده بماند .. او آخرین لحظات
زندگیش را طی می‌کند !

مری از هوش رفت و کف راهر و در غلطید ، ثولیت که تا
آن لحظه گریه نکرده بود ، سرش را روی سینه جمبله گذاشت
و های‌های گریست .

ابوسعید و عاطف چشم‌هایشان را بهم دوختند . از چشم‌های
آنان اشک می‌درخشید و راه گم کرده بود .

رئیس آگاهی با قدم‌های لرزان از راهر و خارج شد تا
این خبر را به رئیس پلیس بدهد . وضع غیرعادی بود . خفاش
باامیدی بالهایش را بر سر راهر و گسترده و خون اضطراب و
التهاب در رگ‌ها جریان داشت و همه آنها بیک حقیقت تلخ ،
یک حقیقت غیر قابل قبول فکر می‌کردند : لاوسون دیگر زنده
نخواهد ماند ..

خطری که جان لاوسون را تهدید می‌کرد ، آنچنان
ضربه‌ای به روحیه یاران او زد که همه بهت‌زده شدند . ابوسعید
مثل غول سیاهی که عقلش را گرفته باشند ، مات و منحیر ایستاده
بود .

رئیس اداره آگاهی که برای مطلع ساختن رئیس اداره
پلیس رفته بود ، دیگر به راهر و باز نگشت . مری همچنان

پیهوش کف راهرو غلطی بود و هیچکس حتی دکتر که با چشمانی از حدقه در آمده باین جمع پریشان می نگریست ، بفکر او نبود . عاطف با آن هیکل ورزیده ، شانه هریض و عضلات نیرومند مثل کودکی تازه پا ، اشک می ریخت . تنها جمیله بود که با اراده ای آهنین ، صبور و مطمئن ، غم زادر دل نهان کرده و آهسته آهسته ژولیت را که در آغوش داشت دلداری می داد . این زن با همه احساس انسانی که در درون داشت ، بظاهر چون کوهی سرد و سنگین بنظر می رسید و سرانجام نیز او بود که به آن آشفتگی خاتمه داد و با صدای بلند گفت :

— اوسمید چرا مثل عروسکهای خیمه شب بازی ، ایستاده ای و منتظر فرمان مرشد هستی . یا الله .. زود باش فکری بحال مری بکن ... شما خانم ژولیت ... گریه و زاری بسلامت .. ما وضع مطمئنی نداریم ... تصمیم بگیری یا بعد از آقای لاوسون ، رهبری گروه کوچک ما باشماست .. دکتر شما چرا ایستاده اید .. حال خانم مری مناسب نیست .. آهای عاطف برو ببین این دو نفر ... رئیس آگاهی و رئیس پلیس کجا رفتند . اون عبدالقادر چموش را کجا بردند ؟

دکتر قبل از دیگران بحرکت درآمد و دستور داد ، مری را با تاقی بیرند روی تخت خوابی بخوابانند .
عاطف اشکهایش را پاک کرد و به سرعت از راهرو خارج شد و خبر داد که رؤسای پلیس و آگاهی رفته اند .

ژولیت مانند فرماندهی که ناگهان پیاد وظیفه خود افتاده باشد ، اوسمید ، عاطف و جمیله را بدور خود جمع کرد

گفت :

- از اینجا برویم ... باید با دقت جریانات گذشته را بررسی کنیم و ببینیم چه باید کرد ؟ فقط عطف اینجا می ماند تا لحظه به لحظه از حال لاوسون ما را باخبر سازد . جمیله باغروور فراوان گفت :

- بله خانم .. بخانه فاطمه می رویم .. اودختر عمه من است .. مسلماً از ما پذیرائی می کند ..
در این موقع دکتر از اتاق خارج شد و اظهار داشت :

- مری بهوش آمده .. اما احتیاج بمراقبت دارد .. من میروم تا دهنور دهم پرستاری برای مواظبت از او بیاید بمحض اینکه دکتر در خم راهرو ناپدید شد ، ژولیت گفت :

- بچه ها عجله کنید .. هیچکس نباید بفهمد ما کجا رفته ایم عطف هر کسی از تو راجع بما سؤال کرد ، بگو در یکی از مهمانخانه ها منزل کرده اند .

ابوسعید یا شخص مطمئن دیگری هر چند ساعت يك بار به اینجا می آید . تو حال لاوسون را با و اطلاع بده تا باخبر بدهد .

آنوقت جمیله ، ابوسعید و ژولیت باتاق مری داخل شدند .
!وتازه بهوش آمده بود و گریه می کرد . ژولیت دست روی شانهاش گذاشت و گفت :

- عزیزم بلند شو .. ما نباید اینجا بمانیم . من مطمئن هستم که حال لاوسون خوب خواهد شد . اینجا ماندن برای ما خطرناک

است .. بلند شو برویم ..

مری گریه کنان گفت:

– نه .. من نمی توانم ... من نمی توانم اورا تنها در این بیمارستان بگذارم .. همینجا می مانم .. یا با او از اینجا خارج می شوم و با آنقدر همین جا می مانم تا بمیرم ..

ژولیت که حسادت ، ترحم و وظیفه شناسی دردش توفانی برانگیخته بود باز گفت :

– مری .. چرا تو همیشه با کارهای ما مخالفت میکنی .. چرا نمی خواهی متوجه اهمیت موضوع بشوی .. مافدن تو در اینجا آنقدر خطرناک است که من نمی توانم شرح دهم . من بتو اطمینان می دهم که ساعت بساعت ، لحظه به لحظه از حال لاوسون باخبر شوی .. بلندشو و فرصت را از دست نده ..

مری با ناواحتی از جا بلندشد . آنها با عجله از بیمارستان خارج شدند و با تا کسی خود را یکی از محلات فقیرنشین و کثیف قاهره رساندند و بخانه فاطمه رفتند . ژولیت پس از دیدن فاطمه که زنی لاغر اندام ، سیاه و ضعیف و ژنده پوش بود به جمیله گفت :

– فاطمه مورد اعتماد تو هست ؟ یعنی منظورم اینست که می تواند اسرار را در دل خود نگهدارد و نزد همسایه ها حرفی نزنند ؟

جمیله جواب داد

– به .. خانم .. او را اینطور نگاه نکنید . اگر تمام ناخن هایش را بکشند و تمام بدنش را ریز ریز کنند ، لب از لب

برنمیدارد .

ژولیت گفت .

- بسیار خوب .. بسیار خوب .. او واسطه بین ما و عاطف خواهد بود ، او را بیمارستان بفرست تا از حال لاوسون خبری بدست بیاورد .

بعد از رفتن فاطمه ، ژولیت به ابوسعید گفت :

- حالا بادقت تمام جریاناتی را که بعد از رفتن من بین شما و عبدالقادر روی داد ، برایم تعریف کن .

ابوسعید آنچه را که جستجوگری ختم ننشده بود برای ژولیت شرح داد و ژولیت فهمید که موضوع مهمی در کار است . بهمین دلیل گفت :

- تا غروب نشده ، من باید بداره آگاهی بروم و بها عبدالقادر ملاقات کنم . او نباید از مسائلی که بالاوسون صحبت کرده کلمه ای پپلیس بگوید .

ژولیت با عجله از خانه خارج شد و بداره آگاهی رفت

رئیس اداره آگاهی بادیدن او گفت :

- خانم .. کجا بودید ؟ .. ما تمام مهمانها را بدنبال شما گشته ایم .. باید بیا کمک کنید تا بفهمیم این مردی که آقای لاوسون قبل از مجروح شدن دستگیر کرده چه شخصی است و چه اطلاعاتی دارد و اصولا چرا دستگیر شده است ، ما تا کنون هرچه از او بازجوئی می کنیم ، جوابی نمیدهد .

ژولیت گفت :

- من باید تنها با او ملاقات کنم و مجبور ش نمایم که حرف

بزند . زیرا منهم مثل شما ، نمی دانم که او کیست ؟
رئیس آگاهی گفت :

- تنها ... چرا تنها .. منهم باید حضور داشته باشم !
ژولیت باخشم جواب داد :

- مگر نه اینکه من همکار شما هستم و هدف مایکی است !
پس چرا اجازه نمی دهید با او تنها ملاقات کنم . میدانید منظور من چیست ؟

اومی داند که شما رئیس اداره آگاهی هستید و بهمین دلیل
حرفی نمی زند ولی هرگز بخیالش هم نمی رسد که یکزن عضو
اداره آگاهی بین المللی باشد و وقتی من اعتماد او را جلب کنم ،
حتماً سخن خواهد گفت .

رئیس اداره آگاهی ناچار موافقت کرد . ژولیت به
زدان رفت و به عبد لقادر که مثل پیری خشمگین که درون قفس
افتاده باشد ، میزید گفت :

- میدانم امیدی به زندگی لاوسون نیست ؟
عبدالقادر فرید :

- سزای او همین است ... خدا کند که بمیرد .
ژولیت گفت :

- احمق اگر او زنده بماند امید نجات برای تو باقی است
ولی اگر او بمیرد سرنوشت تو نیز مرگ می باشد . من همه
اعترافات را که تو کرده ای شنیده ام . ولی يك كلمه راجع بآن
با پلیس صحبت نکرده ام تو هم اگر عاقل باشی ، يك كلمه ز آنچه را
که برای آقای لاوسون گفتم برای هیچکس دیگر تکرار نخواهی

کرد . فهمیدی ؟

عبدالقادری گفت :

- آخر تاکی می خواهند مرا در زندان نگاهدارند ؟

تاکی

ژولیت گفت :

- اینجا برای تو جای مناسبی است و از خطر در امان

هستی . فقط بخاطر داشته باش که هیچکس حرفی نزد و ده

کن که لاوسون بهبود یابد . آنوقت شانس بزرگی داری ..

ژولیت از زندان خارج شد و به رئیس اداره آگاهی که با

بی تابی انتظار او را می کشید گفت :

- او حرف نمی زند . هرچه اصرار کردم فایده ای نبخشید

هیچکس اطمینان ندارد من اکنون می روم و باز هم باشما

تماس خواهم گرفت .

ژولیت در مقابل نگاه پرازسوه ظن رئیس آگاهی ، بطرف

خانه فاطمه برآه افتاد . در همان موقع پلیسی وارد زندان

عبدالقادری شد و در حالیکه ظرف غذا را جلوی او می گذاشت

آهسته گفت :

- ارباب گفته ناراحت نباش .. بزودی وسایل آزادی تورا

فراهم میکنیم . لاوسون هم بزودی کشته میشود و وقتی او کشته

شد ، دیگر هیچکس از اسرار ما اطلاعی نخواهد داشت و چون

پلیس مدرکی علیه تو ندارد ، تورا آزاد می کند . مادرش قول فعالیت

هستیم تا چنان وانمود کنیم که لاوسون تو را عوضی دستگیر

کرده است ...

عبدالقادر با تعجب بحرف‌های پلیس‌کوش داد و چون او
از زندان خارج شد ، با خوشحالی و اشت‌های کامل غذایش را خورد
و پشورا سرش کشید و راحت خوابید ..

سه روز از عمل جراحی لاسون گذشت . لاسون در این
سه روز بیهوش بود و عاطف روزها و شب‌ها در کنار او می‌نشست
دیده باو می‌دوخت .

فاطمه مرتباً به بیمارستان می‌آمد و از حال لاسون سؤال
می‌کرد و مجدداً به‌خانه بازمی‌گشت و زولیت ، مری ابوسمید و جمیل
را از حال لاسون مطلع می‌ساخت . آنها طی آن سه روز از
خانه خارج نشده بودند و منتظر بودند ببینند سر انجام
لاسون زنده خواهد ماند یا نه . روز سوم بود که لاسون چشم
گشود . عاطف که روی صندلی ، کنار تخت لاسون چرت می‌زد
ناگهان متوجه شد که لاسون خیره خیره او را می‌نگرد
عاطف از جا پرید و کنار تخت زانو زد و تقریباً فریاد زد:
- خدا را شکر .. آقای لاسون ... آقای لاسون ..
مرا می‌بینید ؟

لاسون چند لحظه او را خیره خیره نگریست و مجدداً
از هوش رفت .

غروب بود که بار دیگر لاسون چشم گشود و آهسته‌آهسته
کرد :

- من کجا هستم .. اینجا کجاست ..

عاطف دست‌های لاسون را گرفت و گفت :

- آقای لاسون راحت باشید .. من عاطف هستم .. اینجا

بیمارستان است می‌فهمید ؟..

لاوسون با تعجب سرش را از روی تخت بلند کرد و گفت :

- بیمارستان ؟ بیمارستان ؟ چرا .. ربرت را بگوئید
بیاید .. با او کاردارم .. بمنزل من تلفن کنید اتومبیل مرا
بیاورند ..

عاطف با تعجب جواب داد :

- آقا ربرت کیست ؟ منزل شما کجا است ؟ .. مگر مرا
نمی‌شناسید ؟ اینجا مصر است .. مصر ..

لاوسون کمی فکر کرد. سرش درد می‌کرد . نمی‌توانست
ماجراهای گذشته را بخاطر بیاورد .. باز هم به عاطف نگریست
و سرش را روی لبه تخت خواب گذاشت . کم کم ابرسیاهی کدری
چشم‌هایش ، روی افکارش ، روی منزل کشیده بود ، کنار رفت
همه چیز را بخاطر آورد و به عاطف گفت :

- پس از آنکه من گلوله خوردم چه شد ؟

عاطف همه چیز را برایش تریف کرد و گفت که ژولیت و
مری و اوسمید و جمیل در خانه دختر عمه او هستند و عبدالقادر نیز
در زندان بصری برد .

در این موقع دکتر وارد شد و لاوسون را معاینه کرد و
باو گفت :

- تا امروز من به هیچکس اجازه نمی‌دادم بمیادت شما
بیاید . رئیس آگاهی و رئیس پلیس مرتباً با تلفن حال شما را می
پرسند . در این سه روز فقط عاطف بالای سر شما بوده .

است ...

بعد دکتر باندها را باز کرد و گفت :
- زخم‌ها همه جوش خورده .. فقط شما احتیاج بنفوذ
استراحت دارید .

ضمناً چندروزی باید کاملاً احتیاط کنید . زیرا اگر
کوچکترین حرکتی بکنید ، چون زخم‌ها تازه جوش خورده ،
احتمال می‌رود که مجدداً خونریزی کند و اگر اینبار خونریزی
شود ، جان شما بخطر خواهد افتاد .

آنوقت دکتر چند آمپول تقویتی به لاوسون تزریق کرد
و خارج شد و لاوسون بخواب عمیقی فرو رفت . خبر بهبودی
لاوسون ، بی‌اندازه ژولیت ، مری ، ابوسعید ، جمیله و رؤسای
آگاهی و پلیس را خوشحال کرد . روز چهارم نیز بدون هیچگونه
حادثه‌ای سپری شد . لاوسون کم‌کم در خود احساس تندرستی و
قدرت میکرد و دلش می‌خواست ، هرچه زودتر از بیمارستان
خارج شده و عبدالقادر را ملاقات کند . می‌ترسید که دیر شده
باشد و بهادر خان که احساس خطر کرده ، پوست‌ها را بفروشد و
از مرز خارج شود . شب چهارم بود ، شبی تاریک ، گرم و خفقان
آور . بیمارستان در سکوت و تاریکی فرو رفته بود و چند پزشک
كشيك ، همه بخواب رفته بودند . پزشك كشيک ، مشغول مطالعه
روزنامه بود که در اتاق باز شد و مردی وارد اتاق شد . پزشك
كشيک با تعجب با او نگرست و گفت :

- شما کی هستید ؟ چه می‌خواهید ؟

مرد لبخندی زد و دستش را با اسلحه از جیب بیرون آورد

و گفت :

- هر چه می گویم بدون چون و چرا اطاعت کن و گرنه بدون کوچکترین ترحمی می کشتم ..

پزشك با ترس و لرز از پشت میز بلند شد و گفت :
- آخر شما کی هستید ؟ چه می خواهید مثل اینكه عوضی گرفته اید .. من اصلا شما را نمی شناسم .
مرد با همان خنده مرموز جواب داد :

- بله .. شما مرا نمی شناسید .. ولی مجبورید برای اینکه جان خودتان را حفظ کنید ، هر چه می گویم گوش کنید و گرنه ..

پزشك با دستپاچگی گفت :

- بله .. بله .. می فهمم .. حالا بگوئید چکار باید

بکنم ؟

مرد یکقدم جلورفت و گفت :

- شما برای اینکه بیمارانتان رنج نکنند و درد را احساس نکنند به آنها مرفین تزریق می کنید ، درست است ؟ چقدر تزریق می کنید ؟

پزشك با حیرت جواب داد :

- دو دسی سی ،

- بسیار خوب آمپول را بردارید !

پزشك آمپول را برداشت . مرد باز گفت :

- برای کشتن یکنفر خیال می کنم دو گرم کافی باشد .
زود باشید دو گرم مرفین داخل آمپول بکشید !

پزشك ناله كرد :

- اينكار صحيح نيست .. اينكار جنايت است... بخاطر

خدا مجبور نكريد .. مرد خونسرد و آرام جواب داد:

- نه جنايت نيست .. چون من شما را مجبور ميكنم ...

مسلم بدانيد كه تيره مي شويد چون اينكار را با اراده خود انجام
نميدهيد .. بلكه براي حفظ جان من مجبور هستيد .

پزشك با يأس و استيصال ، شيشه مرفين را برداشت و مقدار
مرفين داخل آن كشيد . مرد گفت:

- زود باشيد .. باتاق لاوسون برويم .. مواظب باشيد

كوچكترين حركتي موجب مرگ شما مي شود.

پزشك از جلو و مرد بدنيال او بطرف اتاق لاوسون رفتند

مرد طپانچه را در جيب گذاشته بود . ولي چنان نزديك دكتر
حركت ميكرد كه در كمترين مدت مي توانست طپانچه را خارج
كرده و او را هدف گلوله قرار دهد . در اتاق لاوسون را گفودند.

عاطف روي صندلي خوابش برده بود.

دكتر آمبول را با يك حركت ، داخل رگ لاوسون كرد و

مرفين را تزريق نمود .. بعد با مرد از اتاق خارج شدند.

مرد خنده اي كرد و گفت :

- متشكرم دكتر .. شما آزاد هستيد .. او هم راحه شد.

فرد اصبح جنازه اش را از اتاق بيرون مي آورند .. و سپس از راهرو
بيمارستان خارج شد .

بعض اينكه مرد ناشناس از راهرو خارج شد ، پزشك با

قدمهاي بلند خود را بتلفن رساند و گوشي را برداشت و چند نمره

گرفت .

شخصی از آن سوی سیم جواب داد:

. اداره پلیس ، ستوان دوم عبدالناصر افسر کفیک ...

فرماید .

. الو ... اینجا بیمارستان «احمد پاشا» است . من پزشك

كفیک هستم .

چند دقیقه قبل مردی که بظاهر معلوم بود عرب نیست وارد

بیمارستان شد و با هفت تیر مرا مجبور کرد که یکی از بیمارانم که

گویا کارآگاه بین المللی و از اتباع آمریکا می باشد ، مرفین

تزریق کنم و او را بکشم ...

افسر پلیس با دستپاچگی ، حرف پزشك را قطع کرد و

گفت :

خوب !.. خوب ... شما اینکار را که نکردید؟ درست است

شما که به حرف او گوش ندادید؟

پزشك گفت :

. آقا مگر متوجه نبودید چه گفتم ، او هفت تیر به دست

داشت و چهره اش نیز مسمم بود . اگر من به بیمارم مرفین تزریق

نمی کردم او مرا می کشت . من ناچار بودم که دستورات او را

اجرا کنم ..

افسر از پشت تلفن نالید :

. آ.. آ.. پس ... پس شما به وسیله مرفین بیمارتان را

کشتید ؟

پزشك آب دهانش را پائین داد و با غرور فراوان جواب

داد:

- نه ... من اورا نکشتم !
- چطور مگر باو مرفین تزریق نکردید ؟
- چرا آقا .. مرد ناشناس بمن دستور داد دو گرم مرفین داخل آمپول بکشم . اما چون خودش در تاریکی ایستاده بود که چهره اش دیده نشود و با من فاصله زیادی داشت ، من فقط دو « سی سی » مرفین داخل آمپول کشیدم . به بیمار تزریق کردم !

افسر پلیس با هیجان پرسید :
- خوب حالا این دوسی سی مرفین که تزریق کردید ، هیچگونه ضرری ندارد ؟

پزشك با همان لحن غرور آمیز جواب داد:
- آن بیمار امشب خواب عمیقی میکند که برایش از هر دارویی بهتر است . او فردا قوای خود را بدست می آورد !
افسر پلیس با صدای بلند خندید و گفت:
- بسیار خوب .. امشب ضرورتی ندارد که من مأموری به آنجا بفرستم . شما فردا صبح اول وقت گزارش این ماجرا را به اداره پلیس بفرستید ، شب بخیر .

- شب بخیر ..
پزشك گوشی را سر جایش گذاشت و باتاق لاوسون رفت .
اورا با دقت معاینه کرد و سپس باتاق خودش بازگشت .
لاوسون تا ظهر روز بعد در خواب عمیقی بسربرد . ساعت يك بعد از ظهر بود که چشم گشود و غذا خواست ، پرستاران باو

فذا دادند .

لاوسون بماطف گفت:

- به مری وژولیت و ابوسعید و جميله خبر بده که حال من کاملاً بهبود یافته و من بزودی از بیمارستان خارج می‌شوم همچنین به آنها بگو حتی‌القدور سعی کنند که از خانه بیرون نیایند و در درستان تازه‌ای ایجاد نکنند ، ضمناً به ژولیت بگو که حتماً سری به بیمارستان بزنند ولی سعی کن که مری از این قضیه مطلع نگردد.

عاطف بعد از ظهر همان روز وسیله فاطمه که برای اطلاع از حال لاوسون به بیمارستان آمده بود ، موضوع را به ژولیت اطلاع داد :

نزدیک غروب بود که ژولیت ، بعنوان اینکه در اطراف اداره پلیس گردش بکند و تحقیقی نماید از خانه خارج شد و یکسره به بیمارستان نزد لاوسون رفت . لاوسون از دیدن او اظهار خوشحالی نمود و بعد بماطف گفت:

- دم در اتاق بایست و منتظر باش و بهیچکسی اجازه نده که وارد اتاق شود . حتی پزشك نباید باتاق بیاید .

عاطف مثل برده فرمانبرداری ، از اتاق خارج شد و پشت در اتاق ایستاد.

لاوسون به ژولیت گفت:

- خوب گوش کن ژولیت . من تا چند روز دیگر مجبورم از جا تکان نخورم و همین‌جا در بیمارستان بمانم . راستی من عمر دوباره بدست آورده‌ام . آنطور که پزشك میگوید ، هم پزشك و هم شما از زندگی من قطع امید کرده بودید، بهر حال

می ترسم که خیلی دیر شود و وقتی من از بیمارستان بیرون آمدم کار از کار گذشته باشد. تو هادقت گوش کن ببین چه می گویم:

آنکاه لاسون، تمام حرفهائی را که عبدالقادر باورده بود، برای ژولیت تعریف کرد و او را از موضوع چهار تکه پوست آهو مطلع ساخت و گفت:

- فردا صبح تو باید بصورت يك زن فرانسوی در آئی، تغییر قیافه بدهی و همراه ابوسمید بجستجو پردازی و هر طور که شده با بهادرخان تماس بگیری و ببینی آیا او تا کنون پوست هارا فروخته یا نه؟ اگر پوست هارا فروخته بود، تحقیق کنی و بازرنگی بفهمی بمأمورین کدام کشور فروخته و اگر فروخته بود با او وارد معامله بشوی و هر قیمتی که او پیشنهاد کرد بپذیری. من همی چمیگویم؟ بهادرخان خیلی مکار و حيله گر است. باید سعی کنی فریب نخوری.

راستی قبل از آنکه با بهادرخان تماس بگیری بسفارتخانه خودمان برو و دستور بده با اندازه يك میلیون دلار پول تقلبی چاپ کنند و در اختیار تو بگذارند. تو با هر کدام از مأمورین بهادرخان که تماس گرفتی، بعنوان انعام و هر عنوان دیگر که میتوانی از این پولهای تقلبی بده.. تا تو اینکارها را انجام بدهی، من هم بهبود یافته و از بیمارستان خارج شده ام و دنباله اقدامات تو را میگیرم.

سعی کن از این ماجرا مری هیچ چیز نفهمدا
ژولیت با تعجب گفت:

- چرا مکر به مری سوءظن داری؟

لاسون با صدای بلند به قهقهه خندید و جواب داد:

- نهجان من . او نامزد من است . وفادارترین شخصی است که تا حالا شناختم . اما میدانی زنها چه عیب بزرگی دارند؟ حسادت بدون توجه به اصل قضیه . مری نسبت به تو حسادت میکند و می ترسم که اگر از کارهای تو مطلع شود ، دچار احساسات شده و به طریقی تو را در دام بیااندازد ! میفهمی از يك دختر احساساتی هرکاری ساخته است . او بشدت مرا دوست دارد ، بمن مهر می ورزد و این علاقه آنقدر زیاد است که قدرت فکر کردن را از او گرفته و مجبورش میکند ، به خیال خود ، برای نگهداری من دست بهرکاری بزند !

ژولیت دست لاوسون را فشرد و گفت :

- بله ... کاملاً متوجه شدم ... از فردا صبح شروع میکنم و امیدوارم در این مأموریت پیروز و موفق شوم . ژولیت از بیمارستان خارج شدو بخانه رفت . آنشب مرتباً در فکر بود که نفعه خود را از کجا و چگونه شروع کند . صبح ، قبل از آنکه مری از خواب بیدار شود ، از خانه بیرون آمد و یکسره به سفارتخانه رفت و با سفیر تماس گرفت و در مورد دستوراتی که لاوسون داده بود با او مذاکره کرد . سفیر گفت :

- اتفاقاً ما محرمانه دستور داریم که هر کمکی که بتوانیم به آقای لاوسون بکنیم . بسیار خوب من هم اکنون با واشنگتن تماس می گیرم و ترتیب چاپ اسکناس های تقلبی را میدهم . ژولیت از فردا سفیر بیرون آمد و یکسره به يك آرایشگاه رفت و موهایش را کوتاه کرد و پرنك زرد بسیار روشن درآورد . از آرایشگاه هم به يك فروشگاه مراجعه کرد و يك جفت کفش سیاه ، جوراب

سیاه ، بلوز و دامن سیاه خرید و به خانه فاطمه بازگشت.
جمیله ، مری و ابوسعید بازدیدن موهای ژولیت توانسته
از اظهار تعجب خود داری کنند . ژولیت باخنده گفت :
- هیچی ۱۰۰ فقط دلم خواست موهایم را تغییر رنگ بدهم.
آنگاه لباسهای سیاه را پوشید ، هنکی بدچشم زد و در مقابل
نگاههای بهت زده مری و جمیله با ابوسعید از خانه بیرون رفت ،
هرکس ژولیت را با آن لباس فرم آرایش و هنک می دید ، خیال
میکرد ، از آن زنهای هوسباز ، پاریسی است که هر روز خود
را به رنگی میارایند .

ژولیت ، ابوسعید را هم به فروشگاه برد و چند دست از
بهترین لباسهای فروشگاه برای او خریداری کرد . بطوریکه
ابوسعید نیم ساعت بعد که در یکی از کافه های مصر باو پیوست ،
درست مثل یکی از پادشاهان و پولداران مصری بود . ژولیت و
ابوسعید با آن قیافه های عجیب یکسره به زندان رفتند و تقاضای
ملاقات عبدالقادر را کردند مأمورین زندان که خیره خیره این
زن فرانسوی و ثروتمند مصری را تماشا میکردند ، آنها را به اتاق
انتظار راهنمایی کردند .

یکی از مأمورین نزد رئیس اداره آگاهی رفت و گفت :
- قربان زن و مرد عجیبی قصد دیدن همان زندانی مهم را
دارند . ملاقات خود را هم نمی گویند . فقط اظهار میدارند
که با او دوست هستند . رئیس اداره آگاهی کمی فکر کرد و
گفت :

- بسیار خوب دستور بدهید ، زندانی را با اتاق انتظار

بپرند . بعدگوشی را برداشت و دونفر از کارآگاهان مصری را احضار کرد و به آنها دستور داد این زن و مرد ناشناس را تحت نظر بگیرند .

وقتی که عبدالقادر وارد اتاق شد ، ژولیت از جا برخاست و با لهجه غلیظ فرانسوی با عبدالقادر احوالپرسی کرد و با او دست داد عبدالقادر با چشم‌های از حدقه درآمده ، ژولیت را می‌نگریست و نمی‌فهمید که او کیست . اما چون پاو خبر داده بودند که ارباب می‌خواهد وسایل آزادی او را فراهم آورد ، خیال میکرد که این زن و مرد فرستاده‌های درخان هستند . بهمین دلیل اصلاً بروی خود نیاورد و روی سندی نفست ژولیت آهسته دست ابوسعید را فشار داد . ابوسعید که میان ابروهایش را تراشیده و موهای دو طرف پیشانی را چنان زده بود که پیشانی او دو برابر بلند شده و بطور کلی قیافه‌اش تغییر کرده بود ، آهسته بازبان عربی به عبدالقادر گفت :

— ما برای خرید پوست‌ها آمده‌ایم . بزرگمت فهمیدیم که شاد در زندان هستید چگونه می‌توانیم با ارباب تماس بگیریم .
عبدالقادر با سوء ظن به ابوسعید نگریست . ابوسعید بنظر او خیلی آشنا می‌آمد . اما هرچه فکر میکرد ، نمی‌توانست بفهمد او را در کجا دیده‌است . واقلاً هم ابوسعید در آن لباس‌های گرانقیمت ، با پیشانی تراشیده و ابروهائی که از یکدیگر باندازه مسافت فاصله داشتند خیلی تغییر قیافه داده بود . بطوریکه اگر لاوسون هم او را می‌دید ، نمی‌توانست بشناسد . فقط عبدالقادر به حالت نگاه او آشنا بود . میدانست که این نگاه‌آشنا را قبلاً هم دیده

است. امادر کجا و کی یادش نمی‌آمد. ابوسعید که سکوت عبدالقادر و نگاه پراز سوءظن و تردید او را دید گفت :

- رفیق مامدت زیادی نمی‌توانیم در اینجا معطل شویم .
خود شما بمانید که برای مذاکره درباره پوست هاتماس بگیریم .

عبدالقادر آهسته پرسید :

- از کدام کشور آمده‌اید ؟

- از فرانسه .. ما اهل فرانسه هستیم می‌بینی این خانم فرانسوی است و من اهل الجزایر می‌باشم که در خدمت فرانسوی ها هستم .

عبدالقادر یادش آمد که براستی ، عین دعوتنامه ای که برای آقای جوتز بسفارت خانه برده بود . برای یکنفر فرانسوی هم برده بود. سوء ظنش برطرف شد و آدرس خانه بهادرخان را داد . ابوسعید و ژولیت خوشحال و خندان از او خدا حافظی کردند و بطرف خانه بهادرخان براه افتادند . غافل از اینکه دونفر از کارآگاهان مصری آنها را تعقیب میکنند .

خانه بهادرخان ، بی شباهت به قلعه های قدیمی نبود. باغی بود بزرگ و وسیع که درخت های کهنسال آن سربه آسمان کشیده بودند . در میان درختان يك ساختمان قدیمی دیده میشد که دارای دوطبقه و اتاق های متعدد بود . ژولیت بادقت تمام ، یکدور دور باغ چرخید و خوب اطراف آنرا بررسی کرد و به ابوسعید گفت :

- من تنها وارد خانه میشوم . احتمال دارد که آنها مرا

بشناسند و دستگیر کنند . تو تا غروب همین اطراف منتظر میمانی این باغ يك در بیشتر ندارد . بنا بر این اگر قرار باشم مرا از باغ خارج کنند ، مجبورند ، از همین در بیرون بیاورند . تو با دقت در باغ را تحت نظر داشته باش ، اگر من تا غروب باز نگشتم ، به محض اینکه هوا تاریک شد ، تو وارد باغ میشوی . خیلی باید احتیاط کنی . اینجا سناد فرماندهی مومیایی فروشان است . کوچکترین غفلت ، اشتباه و سهل انگاری موجب مرگ میشود . راستی طبایفچه‌ای را که صبح‌پنو دادم همراه داری ؟

- بله خانم ... الان دستم روی طبایفچه است .

- بسیار خوب ابوسعید ، من رفتم ، امیدوارم بدون برخورد با خطری مأموریتم را انجام دهم .

ژولیت دست ابوسعید را فشرد و از او فاصله گرفت و با قدم‌های محکم بطرف در باغ رفت و انگشتش را روی زنگ فشرد و با انتظار ایستاد . ابوسعید نیز آنطرف خیابان ، مشغول قدم زدن شد و تمام حواسش را بدرباغ دوخت . چند لحظه نگذشته بود که در روی پاشنه چرخید ، مردی که لباس عربی بتن داشت ، میان دولنگه در ظاهر شد و بازبان عربی پرسید :

- بفرمائید ؟ باکی کار داشتید ؟ ژولیت که عربی را خوب

میدانست ولی سعی میکرد ، ناشیانه حرف بزند جواب داد :

- با بهادر خان کار داشتم . با او بگوئید زنی که از فرانسه

آمده با او کار دارد .

مرد عرب در رابست و بدون باغ رفت . بیش از ده دقیقه طول کشید تا مجدداً او بازگشت و ژولیت را بداخل باغ راهنمایی

کرد . ژولیت و مرد عرب از خیابان نسبتاً وسیعی که از میان درختان میگذشت و به ساختمان منتهی میشد، گذشتند و وارد ساختمان شدند . منزلی بود قدیمی که به بهترین وضعی بهسبك خانه‌های اروپائی تنزیم یافته بود . در حال بزرگ مبل‌های گرانقیمتی به چشم میخورد و می‌رساند که صاحبخانه نهایت تلاش را برای اشرافی حلوه دادن خانه بکار برده است .

از طبقه اول بالا رفتند . در طبقه دوم ژولیت وارد اتاقی شد که مثل دفتر کار تنزیم شده بود . بالای اتاق میز بزرگ تحریری به چشم میخورد . پشت میز ، مردی بلند قامت ، سیاه چهره ، که که تقریباً من بنظر میرسید ، نشسته بود . روی یکی از مبل‌هایی که نزدیک میز تحریر بود ، زنی زیبا درست به شکل و قیافه اصلی ژولیت نشسته و سیگار می‌کشید . ژولیت بایک نظر فهمید این همان زنی است که بجای او به فرودگاه فرستاده و لاوسون را فریب داده بودند ، ژولیت خنده‌ای کرد و بازبان فرانسه گفت :

- آیا شما زبان فرانسه می‌دانید ؟ مردی که پشت میز نشسته بود و بظاهر بهادر خان بود جواب داد :

- بله خانم .. من باستان‌شناس هستم و بزبان فرانسه کاملاً آشنائی دارم . بامن کاری داشتید ؟

ژولیت نگاهی به زن انداخت و گفت :

خیال‌تان راحت باشد . این خانم از دوستان نزدیک من و محرم اسرار من می‌باشد .

ژولیت گفت :

- برای معامله آمده‌ام !

- چه معامله ای ؟
 - میخواهم پوست ها را بفروزم
 - شما از کجا از وجود پوست ها اطلاع پیدا کردید ؟
 - عجب ... مگر خود شما به ما نامه نوشتید ؟
 چهار خان دستهایش را بهم مالید و گفت :
 - چرا ... چرا ... هیچ یادم نبود . من برای فروش پوست
 آمده ام .

- چقدر بابت آن میخواهید ؟
 - میدانید خانم . این پوست ها خیلی ارزش دارد . بیش از
 آنچه که تمام جهانیان فکر میکنند . این پوست ها با سر نوشت
 دنیا بستگی دارد اما من چون به دولت فرانسه علاقمندم ، حاضرم
 آنها را به دو میلیون دلار بفروشم .
 - چرا با پول فرانسوی معامله نمی کنید ؟
 - خانم من میخواهم به امریکا بروم و پول امریکائی
 میخواهم .

- خوب تبدیل پول فرانسه به پول امریکا کاری ندارد .
 - از نظر شما به .. ولی ارطرم من . تبدیل کردن میلیونها
 فرانك به دلار کار آسانی نیست
 - بسیار خوب . اما کمی قیمت آن را پایین بیاورید ،
 زیرا هنوز معلوم نیست که فرمولی که روی پوست ها نوشته شده ،
 حقیقت داشته باشد . شاید اصلا عملی نباشد . بهر حال من يك
 میلیون دلار پیشنهاد میکنم . اگر قبول کردید مرا خبر کنید .
 من در هتل « کنتیننتال » اقامت دارم . اتاق شماره ۲۴ .

ژولیت ازجا برخاست . بهادرخان گفت :
- من تافردا صبح بشما اطلاع میدهم که حاضر بفروش
پرستما هستم . یانه .

ژولیت از خانه بیرون آمد . با کمال دقت . اتاق ها ،
راهرو و همه خاندها از نظر گذرانده بود . وقتی ژولیت از اتاق
بیرون رفت ، مرد بلافاصله از پشت میز برخاست و به طبقه اول رفت
و داخل اتاقی شد و گفت :

- ارباب ۱۰ میگفت فرانسیس است .. اما همین چند دقیقه
قبل یکمرد از فرانسه به ما مراجعه کرده بود که عین نامه ما را
در دست داشت . یکی از این دو نفر قصد دارند بما کمک بزنند .
نمیدانم کدام یکی هستند . زن قلابی است یا مرد . بهادرخان اصلی
که چهره اش دیده نمیشد ، کسی که چند دقیقه قبل بنام بهادرخان
با ژولیت صحبت کرده بود گفت :

- آدرس هر دو نفر را گرفتید ؟

- بله قربان ... زن در هتل بزرگی زندگی میکند و عجیب
اینجا است که مردم در همان هتل اقامت دارد .
- بسیار خوب . در مورد هر دو نفر تحقیق کنید

ژولیت هم از باغ بیرون رفت و به ابوسمید گفت :

- عجله کن .. باید خود را به هتل کنتیننتال برسانیم و

اتاق شماره ۲۴ را بگیریم . من مجبور شدم برای اینکه همین سوه
ظن نبرند ، آدرسی به آنها بدهم .

مردو خود را به هتل بزرگ قاهره رساندند و ژولیت تقاضا

کرد اتاق شماره ۲۴ را با وواگذار کنند . ولی منصدی هتل جواب داد:

- مناسفانه این اتاق را يك مرد فرانسوی اجاره داده‌ام
ژولیت که دید چاره‌ای ندارد گفت:

- مهم نیست . اتاق شماره بیست و سه یا بیست و پنج را
بمن بدهید .

منصدی هتل اتاق شماره بیست و سه را در اختیار ژولیت
گذاشت . ژولیت به اوسمید گفت:

- بد نهد ، حالا آنها خیال می‌کنند من يك نمره شماره
اتاقم را اشتباه کرده‌ام . حالا من همین‌جا می‌مانم و تو با نامه‌ای
که اکنون می‌نویسم به سفارتخانه مراجعه می‌کنی و يك دستگاه
ضبط صوت می‌گیری و می‌آوری . تا شب نشده باید اینجا باشی.
بعد شروع به نوشتن نامه کرد ، بزودی نامه تمام شد و آن را
بهت اوسمید داد و گفت:

- منتظرت هستم . زود بیا

اوسمید رفت و ژولیت با دقت مشغول معاینه اتاق شد .
بین اتاق بیست و سه و بیست و چهار يك در بود که آنرا قفل کرده
بودند ژولیت از اتاق خارج شد و پشت در اتاق مرد فرانسوی رفت
و چند ضربه بزد . اما هیچ‌کس جواب نداد . ژولیت فهمید که
کسی در اتاق نیست . سرعت با اتاق خود بازگشت و کلید در را
امتحان کرد و از هتل بیرون رفت . يك آچار پیچ‌گوشتی و گازانبر
خرید و به مهمانخانه بازگشت و پس از نیم ساعت تلاش موفق شد
دری را که بین اتاق خود و مرد فرانسوی بود ، باز کند و ژولیت

وارد اتاق مرد فرانسوی شد و چمدان او را جستجو کرد . ولی هیچ چیز که بتواند قضیه را روشن کند ، بدست نیاورد . در همین موقع ابوسعید بادمکاه ضبط صوت کوچکی بهمها بخانه آمد . ژولیت میکروفون ضبط صوت را زیر تختخواب مرد پنهان کرد و سپس را از لای در گذراند و با انتظار نشست .

لحظات سخت و طاقت فرسا از پی هم می گذشتند . ژولیت فقط از روی حدس و سوء ظن دستگاه ضبط صوت را در اتاق مرد فرانسوی کار گذاشته بود . هیچ اطمینان نداشت آنچه را که فکر کرده ، واقعاً درست باشد . او بر اثر سالها اقامت در قاهره می دانست ، اکثر فرانسوی هائی که ب قاهره می آیند ، در هتل کنتیننتال اقامت می کنند . بهین دلیل وقتی فهمید که چند روز قبل اتاق شماره ۲۴ رایك فرانسوی تازه وارد اجاره داده اند ، با حرف هائی که لاوسون راجع بفروش پوست ها بدولتهای مختلف باو گفته بود حدس زد که شاید مرد فرانسوی تازه وارد کسی باشد که از طرف دولتش برای خرید پوست ها آمده است . اما زیاد باین حدس و نظریه خود مطمئن نبود . همان موقع که ژولیت در اتاق انتظار می کشید ، دو کار آگاه محلی که او را از زندان تعقیب کرده بودند ، پامپن هتل ، مشغول گفتگو بامصدی هتل بودند . کار آگاهان محلی نیز پس از اطلاعاتی که از مصدی هتل بدست آوردند ، حدس می زدند که ماجرایی در شرف وقوع است اما نمی دانستند این ماجرا چگونه و از چه قبیل خواهد بود .

انتظار ژولیت تاشب بطول انجامید . وقتی که ژولیت و ابوسعید از انتظار خسته شده بودند ، ژولیت صدای کلیدی را که

در قتل چرخیدشید ، با عجله خودش را پشت در رساند و از سوراخ کلید نگاه کرد . يك مرد فرانسوی جذاب و خوش قیافه با مرد حسنی که چهارشانه و موقر بنظر می رسید وارد اتاق شدند و مشغول گفتگو گردیدند . ژولیت صدای آنها را بدرستی نمی توانست تشخیص دهد ، ولی از حالت قیافه آنها ، می فهمید که مشغول بحث هستند ، ژولیت به ابوسمید گفت :

- اینطور بنظر می رسد که مرد من از اینجا خواهد رفت باید وقتی او رفت ما بهتر تریبی هست وارد اتاق شویم و دستگاه ضبط صوت را برداریم . خیلی مهم است که ما بفهمیم این مرد آنطور که من حدس زده ام و شم پلیسی من حکم می کند ، برای معامله با جادرخان باینجا آمده است یا يك مرده مولی است و برای انجام کار دیگری بقاقره مسافرت کرده است ..

پاسی از شب گذشته بود که مرد من خارج شد . مرد جوان با ناراحتی غذا خورد و بر خن خواب رفت . ژولیت با ناراحتی وسط اتاق قدم می زد و سیکاردو دمیکرد . ابوسمید نیز کنار در اتاق مثل مجسمه ای سرد و خاموش ایستاده بود . سرانجام ژولیت به ابوسمید گفت :

- حالا موقعش فرارسیده ... خیال میکنم مرد تا حالا به خواب رفته باشد .. زود باش ... من در را باز میکنم و تو آهسته وارد اتاق شو ... اگر او بیدار شد ، باید بیهوشش کنی ...
فهمیدی ؟

ابوسمید سرش را تکان داد و براه افتاد . ژولیت آهسته دستگیره در را چرخاند . در باز شد و ابوسمید وارد اتاق گردید .

باسرپنجه پا بطرف تختخواب مرد نزدیک شد . ضبط صوت ،
زیر تختخواب مرد بود . ابوسعید خم شد تا ضبط صوت را بردارد
هنوز دستش به ضبط صوت نرسیده بود که صدایی گفت :
- تکان نخور ..

و بلافاصله چراغ اتاق روشن شد .
ابوسعید مرد فرانسوی را طپانچه بدست مقابل خود دید .
ژولیت که باروشن شدن چراغ متوجه ماجرا شده بود ، باخوشحالی
زیر لب گفت :

- آه ... خدای من چه شانس ... من اشتباه نکرده‌ام
او طپانچه دارد .. يك مرد معمولی نیست ..

و بلافاصله بطری آب را بدست گرفت و پشت در اتاق
کمین کرد مرد فرانسوی نگاهی بدراتاق که نیمه باز بود انداخت
و گفت :

- آهان ... از اتاق پهلوی آمده‌ای ... خوب ، من
چکار داشتم ؟

ابوسعید همانطور که دستهایش را بحالت تسلیم بالا گرفته
بود ، او را خیره خیره نگاه کرد و جوابی نداد . مرد فرانسوی
باخشم فریاد کشید :

- گوشهایت را باز کن ... گفتم چرا وارد اتاق من
شدی ؟ ...

ابوسعید باز هم جوابی نداد . این بار مرد فرانسوی جلو
رفت و بادست چپ سیلی محکمی بگوش ابوسعید زد و گفت :
- راه بیافت ... به جستجوی اناقت خواهم فهمید که ،

که چکارهای ... خیال میکنی بالال بازی می‌توانی مرا فریب
دهی ... ؟

ابوسعید با فشار دست مرد فرانسوی بطرف اتانی که ژولیت
در آن بود ، راه افتاد. از در گذشت و مرد فرانسوی نیز بدنبال
او قدم بداخل اتاق گذاشت .

مرد فرانسوی که خیال میکرد ، هر کس در هتل اقامت
کند مثل خود او مسافر است و مسافر ناگزیر باید چمدانی داشته
باشد گفت:

- اگر می‌خواهی دچار درد سر نشوی بگو چمدانت کجاست
ابوسعید همان وقتی که وارد اتاق شد نگاه سریعی بداخل
اتاق انداخت و دید از ژولیت خبری نیست . حالا ابوسعید روبه
دیوار ، مرد فرانسوی پشت سر او و پشت بدراتاق ایستاده بودند
و ژولیت نیز پشت سر مردونفر قرار داشت .

مرد فرانسوی که از سکوت ابوسعید ، باندازه جنون به
خشم آمده بود ، دست در جیب کرد و يك صدا خفه‌کن، از
جیبش بیرون آورد و روی هفت تیرش گذاشت ، ژولیت که بادیدن
«صدا خفه‌کن» فهمید مرد فرانسوی می‌خواهد ابوسعید را بقتل
برساند دیگر مطلقاً را جایز ندید و از پشت سر با بطری آب چنان
بسر مرد فرانسوی زد که او بی‌صداروی زمین در غلطید. ابوسعید
باشنیدن صدای شکستن شیشه . سرعت بمقابله برگشت و با دیدن
ژولیت لبخندی زد و گفت:

- خانم ... تصمیم داشتم تا چند لحظه دیگر خودم حسابش
را برسم ..

ژولیت جواب داد:

ولی اوزود تراز تو تصمیم گرفت... نگاه کن ببین در دستش چه دارد هفت تیری که بی صدا شلیک می کند! خوب حالا زود باش ضبط صوت را بیاور... خیال میکنم، حرفهای جالبی بشنویم...
ابوسعید بسرعت باتاق دیگر رفت، ضبط صوت را آورد و پریز آنرا به برق زدند. نوار که مدتها قبل تمام شده بود و حلقه های نوار همچنان پیچیده دور میزد، برگرداند و مشغول شنیدن شدند
ژولیت صدای مرد فرانسوی را فوراً تشخیص داد، او به

مرد من می گفت:

- جناب سفیر... من امروز با او ملاقات کردم مرد خیلی طماعی است.. دو میلیون دلار آمریکا می خواهد، پول فرانسوی را قبول ندارد. ما باید این پول را بدهیم و پوستها را بگیریم.
زیرا امروز شنیدم که دولت های دیگر حاضر شده اند این مبلغ را بپردازند.

صدای خنده ای که معلوم بود، صدای خنده مرد من است شنیده شد. چند لحظه سکوت برقرار گردید و دوباره صدای مرد من بگوش رسید:

- خیلی تعجب می کنم... از شما تعجب می کنم... واقعاً راست می گویند گاهی اوقات ورزیده ترین کارآگاهان و مأمورین ضد جاسوسی بسادگی يك كودك مدرسه گرفته گول می خورند...
آقای ژرژ... شما واقعاً همین سادگی هستید! شافکر نکردید که مرد دولتی حاضر است برای بدست آوردن چنین فرمول مهمی دو میلیون دلار که سهل است، بیست میلیون دلار هم بپردازد

پس چرا تا حالا این مرد شاید این پوست‌های لعنتی را نفروخته است ؟ مادر این پاره تحقیقات فراوانی کرده و اطلاعات کران، قیمتی بدست آورده‌ایم . او با مأمورین سفارتخانه های مختلف تماس می گیرد ، از آن پولهای کلان را دریافت می کند و بعد آنها را دعوت می کند تا برای تحویل گرفتن پوستها بمحلی که ما از آن اطلاع نداریم بروند . آن بیچاره‌ها هم خوشحال و سر مست از پیروزی بدنبال اومی روند و آنوقت هیچکس آنها را نمی بیند تا اینکه جسد مومیایی شده آنها بشهرستان می رسد . تا حالا بسیاری از اشخاص مهم و سرشناس که قصد خرید این پوست‌ها را داشته اند باین طریق کشته شده اند و مأمورین آگاهی کشورهای مختلف هم نتوانسته اند هیچ کاری انجام دهند

مرد جوان با عصبانیت گفت :

— جنات سفیر ... چطور ... چطور نتوانسته اند کاری صورت بدهند ؟

— جان من ، به چند دلیل ... اول اینکه این بهادرخان با پولهایی که گرفته ، چنان تشکیلات وسیعی بهم زده که اگر روزی اسرارش فاش شود ، بزرگترین دستگاه های جاسوسی ، ضد جاسوسی و آگاهی های دنیا را دچار بهت و حیرت خواهد ساخت . میدانی این مرد در تمام ادارات اطلاعات کشورها رخنه کرده بمحض اینکه مأموری بظاهر فرستاده می شود، او مطلع می گردد و از همان لحظه ورود او را تحت نظر می گیرد . شاید باور نکنی ، مأمورین و کارآگاهانی که باینجا می آیند، حتی اگر شب یکساعت دیر تر بخوابند او مطلع می شود . دستگاه

بهادرخان با پولهایی که خرج میکنند ، چنان دقیق و مرتب است که مثل يك ساعت کار می کند . هیچ اقدامی از نظر او نادیده نمی ماند شنبه ام آمریکائی ها ورزیده ترین مأمور خود را که مردی بنام لاوسون است باینجا فرستاده اند . ولی او تاکنون نه تنها نتوانسته کاری انجام دهد ، بلکه تا پای مرگ هم پیش رفته است بهادرخان هرکسی را که بخواهد بسادگی ترور میکند . هم اکنون در تمام مصر و تمام کرانه نیل چنان وحشت و هراسی حکمفرما است که هیچکس جرئت نمیکند نام بهادرخان را بر زبان آورد . از همه اینها گذشته او با بسیاری از مردان بانفوذ و شخصیت های مصری روابط دوستانه ای برقرار کرده است . موضوع بسیار مهم و قابل اهمیت اینکه آن کسی که امروز صبح تو با او ملاقات کردی بهادرخان نبود ؛ بلکه شخصی است کاملاً شبیه بهادرخان عدمی اعتقاد دارند برادر دوقلوی او می باشد . اما آنطور که مأمورین مامی گویند ، او برادر بهادرخان نیست بلکه شبیه بهادرخان است و او را با گریم کاملاً بصورت بهادرخان در می آورند .

در حقیقت بهادرخان جنایتکار ، بدون ترس ، با پولهایی که بعنوان فروش پوست ها بدست آورده ، کیف میکند و مردی که ظاهراً هیچ گناهی جز شباهت او به بهادرخان ندارد . بنام بهادر خان جنایتکار با مأمورین کشورهای مختلف تماس می گیرد . حالا آقای ژرژ حتماً می خواهید سؤال کنید ما که تمام این مسائل را می دانیم ، چرا برای دستگیری او اقدام نمی کنیم و کلکشی را نمی کنیم این موضوع را هر آدم عاقلی از خود سؤال می کند . ولی

باید توجه داشته باشی که اولاً ما هیچگونه مدرکی علیه او نداریم چندبار چند نفر از ما مورین و افراد او را دستگیر کردیم . اما قبل از آنکه بتوانیم آنها را مجبور باعتراف بکنیم ، با خوردن سمی که زیر انگشتر خود داشتند ، یا با فرو کردن يك سوزن زهر آلود به تنشان مردند . بهمین دلیل ما مدرکی علیه او نداریم تا دستگیرش کنیم . در ثانی موضوع قابل اهمیت برای ما آن پوستها است . این بعهده پلیس مصر است که به حساب جنایات های بهادر خان رسیدگی کند . ما فقط پوستها را می خواهیم و تا وقتی پوستها را بدست نیاورده ایم . نمی توانیم کوچکترین اقدامی در مورد او بکنیم .

- آقای سفیر هنوز يك موضوع برای من لاینحل مانده است . پس این مرد این پوست ها را برای چه می خواهد ؟ اگر منظورش بدست آوردن پول است که تا حالا این همه پول بدست آورده و در ثانی پوستها را بهر دولتی واگذار کند ، میلیونها دلار دیگر پول می گیرد پس چرا این باز بهار آدمی آورد . ما مورین را میکشد ، آنها را مومیائی می کند ، کار آگاهان را ترور می کند . آخر برای چی ؟ ..

- میدانم آقای ژورنالمه بدرستی علت را نمیدانیم . ولی آنچه که من می دانم ، یعنی حدس می زنم ، اینست که بهادر خان دچار یکنوع بیماری روحی باشد . او می خواهد با قدرت ترین مرد روی زمین باشد . بهمین دلیل است که هر کسی را میکشد ، جسدش را مومیائی میکند و بکشورش می فرستد . می خواهد آنقدر ترس و وحشت در دلها ایجاد کند ، تا همه دنیا از

او بفرستد .

شاید باور نکنی که مأمورین ما اطلاع بدست آورده اند ،
اوچند نفر از دانشمندان کشورهای مرفی را برده و هم اکنون در
نقطه‌ای که ما نمی‌دانیم کجا است مشغول آزمایش‌های مختلف
می‌باشد .

من واقعاً عقیده دارم که او بیمار روحی است . بارها به
اطرافیان خود گفته‌است :

- مادر من می‌خواست که من با قدرت‌ترین مرد روی زمین بهوم
من بالاخره بهت‌روزی باید باین آرزوی مادر من جامه عمل بپوشانم
بله آقای ژرژ اومی خواهد خود را پالانتر و برتر از هر قدرتی در
جهان ببیند . همین دلیل است که عرض کردم او با دو میلیون دلار
اسناد را بدست شما نمی‌دهد.

- پس آقای سفیر چکار باید کرد ؟ نظر شما در این مورد

چیست ؟

- آقای ژرژ .. اطلاعاتی را که در اختیار شما گذاشتم
به قیمت جان هفده نفر از ورزیده‌ترین مأمورین ما تمام شد .
هر کدام آنها پس از آنکه کمی سراز کار این مرد نیمه‌دیوانه
در می‌آوردند ، بطرز مرموز و اسرار آمیزی به قتل می‌رسیدند
لا بد اطلاع دارید که شما هیچ‌کدامین نفری هستید که برای
تعقیب این موضوع به قاهره اعزام شده‌اید . خوشبختانه مأمورین
سایر دولت‌هایی که برای بدست آوردن این اسناد فعالیت می-
کنند ، نتوانسته‌اند اطلاع زیادی از وضع بهادر خان بدست
آورند . من فقط از مأمور امریکایی ، همین لاسون که گفتم

می ترسیدم . او مرد فوق العاده زرنگی است و می ترسیدم زحمات ما را نقش بر آب کند و پوست هارا بدست آورد . از روز و زودش او را هم تحت نظر داشتیم . اما خوشبختانه او هم از میدان کناره رفت و اکنون مجروح و نزدیک بمرگ در بیمارستان بستری است . عقیده من اینست که شما دورور دیگر . همان موقعی که با او قرار ملاقات دارید ، با چمدانی که محتوی دو میلیون دلار پول است بنزدش بروید و بگوئید حاضر هستید پوست او را بخرید . البته من چندین مأمور دیگر را بطور ناشناس بنهقیب شما میفرستم تا مواظب جانتان باشند . آنها پول را از شما می گیرند و شما را به محلی که پوست ها هست می برند تا شمارا بکشند . آنوقت سایر مأمورین ما سر می رسند و کار آنها را یکسر می کنند و پوست ها را بر میدارند فهمیدید نفعه من چیست آقای ژرژ ؟ حالا تا فردا صبح که من در سفارتخانه شمارا زیارت میکنم خدا حافظ ..

ژولیت ضبط صوت را خاموش کرد و با خود زمزمه نمود
 - عجب ... عجب ... این فرانسویها آدم های زرنگی هستند ... واقعا چه شانس آوردم که بفکرم رسید در اتاق این مرد فرانسوی ضبط صوت بگذارم .

چه اطلاعات خوبی بدست آوردم . حالا دیگر از مومیایی فروشان کاملا برای من حل شده کاملاً ..

بعد به ابوسعید که فرانسه چیزی نمیدانست و در گوشه ای چرت میزد گفت:

- ابوسعید ... ماهمین حالا باید از هنل برویم ... این مرد فرانسوی مأموریت مهمی دارد . دو روز دیگر به محل

ما موریتش میرود . خدا کند تا دور و نزدیک را وسون قادا بحرکت باشد . ولی ما باید از اینجا برویم و او را از فردا صبح تحت نظر داشته باشیم . اگر رد این مرد را گم کنیم هرگز بمشغود نخواهیم رسید و تمام زحمتی که تا کنون کشوده ایم . بهدر خواهد رفت . زود باش من دست و پا های این مرد را می گیرم و توهم پاهایش را بگیر تا او را با طاقش ببریم اسلحه او را هم بردار هر چه پول در جیبش هست بردار می خواهم فردا صبح که بهوش آمد ، خیال کنه بخاطر سرقت پولهایش باو حمله شده است .. حتی چمدانش را نیز بردار ..

ابوسعید با عجله مشغول کار شد . در همان موقع که داشت جیبهای مرد فرانسوی را خالی میکرد ، دو کار آگاه محلی از پله ها بالا آمدند و پشت در اتاق رسیدند . یکی از آنها مشغول کعبك دادن شد و دیگری خم شد و از سوراخ کلیدنگاهی بداخل اتاق انداخت و با تعجب بر فیتش گفت:

- هی .. اینجا را ببین ... مثل اینکه آنها یکنفر را بقتل رسانده اند و دارند پولهایش را بسرقت می برند .. من از کار اینها سردر نمی آورم ... صبح با آن زندانی مرموز ملاقات کردند ، بعد به خانه آن مرد اشرافی رفتند ، حالا دست بسرقت زده اند .. نمی فهم آنها کیستند و چه میخواهند . بهر حال ما می توانیم آنها را بهرم قتل و سرقت دستگیر کنیم .. بیا وارد شویم ..

یکی از دو کار آگاه دسگیره در را چرخاند . ولی دره از داخل قفل بود . دوشربه بدر زد . زولبت و ابوسعید نگاهی به یکدیگر افکندند و با عجله دست و پای مرد فرانسوی را که

هنوز بی‌هوش بود ، گرفتند و بداخل اتاقش بردند و در وسط دواتاق را بستند . ژولیت بطرف در اطاق رفت و در را گشود . دو کارآگاه به ژولیت مهلت سخن گفتن ندادند و وارد اتاق شدند . هر دو طپانچه بدست داشتند . یکی از آنها به ابوسعید گفت :

— جسد را چکار کردید ؟

ابوسعید ، خونسرد و آرام جواب داد :

جسد را به اتاق دیگر بردیم . یکی از کارآگاهان نگاهی بدر بسته وسط دو اتاق انداخت و با احتیاط بدر نزدیک شد ، ژولیت بدون اعتنا به کارآگاهان بطرف رختخواب رفت و پتو را کنار زد و گفت :

— نمی‌فهمم ... شما از کجا آمداید و چکار دارید ...

الان بیه شباست ..

کارآگاهی که وسط اتاق ایستاده بود ، جواب داد :

— ما مأمور پلیس هستیم و آمده‌ایم شما را بجرم قتل و سرقت دستگیر کنیم . ژولیت چشمی به ابوسعید زد و ناگهان پتو را روی کارآگاه انداخت . در همان موقع ابوسعید نیز از پشت سر دستش را دور گلوی کارآگاهی که می‌خواست در اتاق را باز کند ، حلقه کرد و بادیست دیگر طپانچه‌اش را بیرون آورد و ضربه‌ای بر او زد . او بی‌هوش شد . ابوسعید بطرف کارآگاهی که پتو بر سرش افتاده بود حمله برد و او را هم با چند ضربه بی‌حرکت ساخت .

ژولیت گفت :

- آفرین ابوسعید ... تو يك غول واقعی هستی ... حالا
زود باش برویم ...

هر دو از پله‌ها پایین آمدند. متصدی هتل که چشم به
پله‌ها داشت و منتظر بازگشت آنها بود ، با دیدن ژولیت و
ابوسعید دچار حیرت شد . اما - خونسردی خود را حفظ کرد
و گفت :

- کجا تشریف می‌برید ... الان تمام شهر بخواب رفته
است و پرنده در خیابان پر نمی‌زند ...
ژولیت جواب داد :

- يك کار فوری برای ما پیش آمده ناچاریم برویم ...
بفرمائید این هم پول اجازه اتاق ...

ژولیت و ابوسعید بطرف در راه افتاده بودند که يك اتومبیل
کوچك قرمز رنگ مقابل در هتل توقف کرد و دو نفر از آن
پیاده شدند . ژولیت به محض اینکه آن دو نفر را دید ، دسه
ابوسعید را گرفت و پشت دستگاه اتوماتيك پخش صفحه کشید
و گفت :

- آنها ... آنها را می‌شناسم .. امروز صبح در خانه
بهدر خان آنها را دیدم . . . گمان کنم آمده‌اند درباره من
تحقیق کنند، باید هر دو را بکشیم و گرنه نقشه ما بهم می‌خورد ...
در همین موقع دومرد وارد هتل شدند . متصدی هتل که

باصطحه برای اطلاع از حال دوأمور پلیس به طبقه دوم رفته و آنها را بیهوش دیده بود . داشت از پله ها پایین می آمد که دو-مرد را دید. دو تبهکار از او پرسیدند .
- در اینجا يك زن فرانسوی و يك مرد ثروتمند مصری زندگی می کنند که تازه آمده اند ... ؟

- آنها دوأمور پلیس را زده و فرار کردند .. همین الان رفتند .. دو تبهکار دوان دوان از هتل خارج شدند . نگاهی به اطراف انداختند و چون اثری اوژولیت و ابوسید ندیدند ، بطرف دست راست خیابان دویدند . اما در خیابان هیچکس دیده نمی شد . ابوسید از فرصت استفاده کرد و از هتل بیرون دوید و درست در لحظه ای که دو تبهکار می خواستند بطرف اتومبیل بازگردند ، هر دو را هدف گلوله قرار داد . یکی از دو تبهکار شانه اش و دیگری پایش مجروح شد و روی زمین در غلظیدند ، متصدی بار فریاد کشید و ساکنین هتل را بكمك خواست . ژولیت از هتل بیرون دوید و باتفاق ابوسید با اتومبیل تبهکاران فرار کردند . نزدیکی های بیمارستان اتومبیل را در يك کوچه فرعی متوقف ساختند و پیاده به بیمارستان رفتند و لاسون را از خواب بیدار کردند .

لاسون به نوار ضبط صوت گوش داد و بهد گفت :

- خیلی خوب شد ... ژولیت تو زرننگترین . کار آگاهی هستی که من تا کنون شناختم . از فردا صبح مرد فرانسوی را تحت نظر بگیرد . بهر ترتیبی شده منم از بیمارستان بیرون می آیم .. فکر می کنم به پایان ماجرا نزدیک شده ایم .. ماجرائی

که نمیدانم به نفع چه کسی تمام خواهد شد ..
 لادسون تا گلو زیر پتو فرو رفت و به ژولیت و ابوسعید گفت:
 - فوراً بخانه بروید و استراحت کنید .. فردا کارهای
 مهمی در پیش داریم ... راستی فراموش نکنید همین امشب قیافه
 های خود را عوض کنید . ژولیت از زیر نقاب زن فرانسوی
 بیرون بیاید بهتر است . تو ابوسعید .. تو هم فردا صبح بصورت
 یكولگرد بیکاره درخواهی آمد .. شب بخیر ...
 «ژرژ» مأمور فرانسوی دو ساعت به صبح مانده بیهوش آمد،
 در را هروی اتاق صدای همه های شنید . با عجله از جا پرید .
 سرش هنوز دردمیکردد ماجرا های شب گذشته خیلی گنگ و مبهم
 بنظرش می رسید . در اتاق را باز کرد و دید ، چندین مأمور پلیس .
 مأمور آگاهی و افسر و پاسبان در راهرو مشغول تحقیقات هستند.
 برای مأمورین موضوع فوق العاده مبهم بود . دو کار آگاهی که
 در تعقیب ژولیت و ابوسعید به هتل آمده و بیهوش شده بودند ، شرح
 دادند که زن و مردی را در حین ارتکاب سرقت دیده اند ، متصدی
 هتل نمی تواند جواب قانع کننده ای به سئوالات مأمورین پلیس
 بدهد . دو تبهکار مجروح نیز حتی يك کلمه حرف نمی زدند و
 فقط یکبار اظهار داشته بودند که ما نفهمیدیم آنها چه اشخاصی
 بودند و چرا ما را با تیر زدند . به محض اینکه ژرژ وارد راهرو شد
 مأمورین آگاهی او را احاطه کردند . اما ژرژ که میدانست باید
 هر چه زودتر خود را به سفارتخانه رسانده و پولها را تحویل
 بگیرد ، خیلی خشک و رسمی کارت شناسایی خود را بیرون آورد و

گفت :

— فعلا من وقت هیچگونه سؤال و جوابی ندارم . آنچه که برایم مسلم است آنها فقط به قصد ربودن پولهای من وارد اتاقم شدند و اگر هم دو کار آگاه را بیهوش کردند و این دو مرد ناشناس را باتیر زدند ، سرناً بخاطر این بود که گرفتار نشوند اثرش پس از آن صبحانه خورد و لباس پوشید و از هتل بیرون آمد . او شب گذشته متوجه شده بود که اوسعبد میخواهد چیزی را از زیر تختنخواستش بیرون بکشد ، اما هرگز فکر نمیکرد که آن شیئی ضبط صوت باشد . بلکه تصور می نمود ، او بدنبال چمدانش میگشته است . صلاح در این دید برای اینکه از شر تمسخر و نیش زبان سفیر راحت باشد ، از جریانات شب گذشته اصلاً حرفی به سفیر نزنند . او یکسره به سفارتخانه رفت و با سفیر مذاکره نمود و چمدان پولها را تحویل گرفت . سفیر باو گفت :

— شما با خیال راحت بخانه بهادرخان بروید . من پنج نفر از ورزیده ترین مأمورین خود را دنبالشما به آن خانه میفرستم همان موقع که شما بابهادرخان مشغول سخن گفتن هستید مأمورین ما از دیوار باغ او ، وارد میشوند و او را مجبور میکنند که پولها را تحویل شما دهد ،

ژرژ با چمدان پولها از سفارتخانه بیرون آمد . اتومبیلی مقابل در انتظار او را می کشید . ژرژ سوار اتومبیل شد . چند لحظه پس از حرکت اتومبیل اولی ، اتومبیل دیگری که پنج نفر مأمورین فرانسوی سر نشین آن بودند ، براه افتاد و باز پشت سر

آنها، وانت کثیفی که بارش هندوانه بود و چند نفر بالباس های ژنده و پاره روی هندوانه ها نشسته بودند، حرکت کرد و پشت سر آنها، از يك خيابان فرعی اتومبیل دیگری که درونش سه زن و دو مرد نشسته بودند، بحرکت درآمد. هیچکس نمی توانست حدس بزند که اتومبیل ها به کجا می روند، سر نشینان آن کیستند؟ چه نقشه ای در سر دارند و چه ماجرائی در پیش است.. اتومبیلی که ژرژ درون آن نشسته بود، پس از طی چند خيابان مقابل باغ بهادرخان توقف کرد. ژرژ در حالیکه چمدان پولها را بدست داشت، از اتومبیل پیاده شد و دستش را روی يك گذاشت. يك دقیقه بیشتر طول نکشید که در باغ باز شد و ژرژ بدرون رفت. در همان موقع اتومبیلی که پنج آموز فرانسوی سر نشین آن بودند، در خيابان پشت دیوار باغ توقف کرد و سر نشینان آن در مقابل چشمان بهت زده رهگذری که از آنجا می گذشت، به چالاکی يك کر به و به زبردستی سارقین که سالها کارشان دزدی است از دیوار باغ بالا رفتند و از آنسوی پائین پریدند. بعد از آن نوبت اتومبیل وانت بود. اتومبیل درست جاوی در باغ توقف کرد و اشخاصی که لباس ژنده و پاره به تن داشتند، نیمی از هندوانه هارا پائین ریختند. اگر در آن موقع کسی از آنجا عبور میکرد، خیال می نمود که هندوانه ها از اتومبیل بیرون ریخته و کارگران مشغول بار کردن مجدد هندوانه ها هستند. اتومبیل دیگر که سه زن و دو مرد درونش بودند، راست و مستقیم بطرف دیوار باغ رفت و دو چرخ جلویی درون جوی آب افتاد و متوقف شد!



حالا لازم است برای اینکه خوانندگان گرامی کلاملا در جریان حوادثی که روی خواهد داد، قرار بگیرند، چند ساعت به عقب بازگردیم، هنوز سایه های شبانگاه از روی شهر پاک نشده بود که ژولیت از خواب بپرخواست و ابوسعید را صدا کرد و گفت :

- ابوسعید ... می خواهم بتو دستوری بدهم .. دستوری که شاید لاوسون با آن موافقت نکند. دل من شور می زند. احساسی ناشناخته بمن می گوید که ما به تنهایی نمی توانیم موفق شویم. بخصوص که لاوسون خیلی ضعیف شده و اگر نزاعی در بگیرد، نمی تواند مانند سابق از خود دفاع کند. تودراین شهر رفقای زیادی داری. بلند شو تا هوا روشن نشده سراغ رفقای مورد اطمینان خود برو و به آنها بگو امروز باتو همکاری کنند. بگو که پاداش بزرگی به آنها خواهی داد. البته سعی کن که تمام آنها کاملاً مورد اعتماد و وفادار باشند.

ابوسعید بدون اینکه واقماً از دستور ژولیت چیزی فهمیده باشد، از خانه بیرون رفت. اورفقای زیادی داشت که عده ای بیکار بودند و جمعی کاسبی می کردند. اما همه آنها از افریقایی های قوی هیکل و ورزیده بودند. ابوسعید یکسره بدر خانه جواد رفت. جواد تازه از خواب بلند شده بود. ابوسعید پاو گفت :

- رفیق کار پردردسرو پردرآمدی برایت تهیه کرده ام امروز تا غروب باید در استخدام من باشی.

جواد خندید و گفت:

- حاضرم، اما قبلا بگو کارش چیست و درآمدهش چقدر می‌باشد. ابوسعید دستی به صورت سیاهش کشید و جواب داد:

- خیال می‌کنم کارش کتک زدن و کتک خوردن و آدمکشی و از این قبیل کارها باشد و درآمدهش هم خیلی زیاد است جواد گفت:

- میدانی برادر.. من نمی‌خواهم توی دردسر بیافتم.. آدمکشی با مزاج من سازگار نیست:

ابوسعید به تفصیل برایش شرح داد که او و رفقای خارجوش می‌خواهند عده‌ای قاتل را بکشند و کشتن آنها هیچگونه درددری پیش نمی‌آورد. سرانجام جواد رضایت داد و گفت:

- سبرکن الان جمال، محمد، علی و عبدالمجید و کمال که برای بار کردن هندوانه رفته‌اند می‌آیند و همگی دستجمعی می‌رویم. نیم‌ساعت بعد ابوسعید و رفقایش سوار برواتی که بارش هندوانه بود شدند و ژولیت که جلوی وانت کنار دست راننده نشسته بود، بطرف بیمارستان راه افتادند وقتی رسیدند که لاسون از روی تخت خواب بلند شده بود و به عاطف می‌گفت:

- خال من خیلی خوب است. حتی می‌توانم تو را با چند ضربه بکشم! زود باش تا پزشك كعيك متوجه نشده از بیمارستان خارج شویم.

مقابل در که رسیدند، ژولیت وارد شد. لاسون با دیدن

او گفت :

- خوب بموقع آمدی.. الان داشتم از بیمارستان بیرون می آمدم .

ژولیت جواب داد :

- من جمعی از رفقایم را همراه آوردم . زیرا ترسیدم
ما مورین فرانسوی عدیشان زیاد باشد ، درثانی ما که بدرستی
نمیدانیم بهادرخان چند نفر ما موردرباغ گمارده است .
لاسون گفت :

- رفقای مورد اعتماد هستند ؟

- کاملاً .. کاملاً مورد اعتماد هستند . حالا بگذار من
از اینجا تلفن کنم تا اتومبیلی هم برای من وتویاورند .

ژولیت سپس بخانه یکی از رفقایش تلفن کرد . یکریع بعد
اتومبیل کوچکی جلوی بیمارستان ایستاد ومردی سویچ اتومبیل
را به ژولیت داد وخودرفت .

لاسون با یکی یکی رفقای ابوسمید آشناشدوگفت :

- گوش کنید رفقا... امروز هرکسی را که سرراه خود
دیدید ، میزنید ... می کشید... ازهیچ چیز ترس وواهمه نداشته
باشید . اگر پنجاه نفرهم بکشید ، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد
ازما مورین پلیس هم نترسید .. همین وبس .. یاالله زودباشید..
دنبال من حرکت کنید..

لاسون بطرف اتومبیل براه افتاد . ولی با تعجب دید
همه رفقای ابوسمید ایستاده وبهت زده اورانگاه میکنند..۱
لاسون باشگفتی گفت :

- دهه ۱۰۰ پس چرا همینطور ایستاده اید

ژولیت با صدای بلند خندید و گفت:

- آقای لاسون مثل اینکه یادتان رفته با افریقایی‌ها

حرف میزنید و آنها يك کلمه انگلیسی نمیدانند!

لاسون با کف دست به پیشانی خود زد و غرید:

- اگر يك چنین اشتباهی راهنگام يك مأموریت مرتکب

شوم، یکسره به جهنم خواهم رفت؛ خوب زود باش حرف‌های مرا برای آنها ترجمه کن.

ژولیت حرف‌های لاسون را برای رفقای ابوسید ترجمه

کرد و بعد همگی براه افتادند. لاسون، عاطف و ژولیت با

اتومبیل سواری می‌رفتند و ابوسید و رفقایش نیز با وانتی که بارهندوانه داشت پشت سر آنها حرکت میکردند.

لاسون به ژولیت گفت:

- برویم مری و جمیل را هم برداریم... زیرا معلوم نیست

که امروز غروب چه اشخاصی ازمازنده هستند و چه اشخاصی کشته می‌شوند. ژولیت با اندوه تمام سکوت کرد حرفی نزد.

عاطف که اتومبیل میراند، بطرف خانه فاطمه راه افتاد

آنها مری و جمیل را هم سوار کردند و یکسره بطرف هتل

کنتیننتال رفتند و از آنجا در تعقیب ژرژ به سفارتخانه و از آنجا

نیز بمقابل خانه بهادر خان رفتند. بدستور لاسون عاطف اتومبیل

و ادرون جوی آب انداخت تا صورت ظاهر قضیه حفظ شود. بعد از اتومبیل پیاده شد و گفت:

- ژولیت به بچه‌ها بگو من و عاطف از دیوار بالامی‌رویم...

همانطور که مأمورین فرانسوی رفتند . بعد در را باز می کنیم تا آنها داخل شوند . بگو فراموش نکنند غیر از خود ما ، هر کسی را سر راهشان دیدند باید بکشند ، بزنند خلاصه بطریقی از پای در آورند . مری هم داخل اتومبیل می ماند و جمیله از او مواظبت می کند . خود تو هم همه جا بدنبال من باش .. راستی اسلحه ... ما که اسلحه نداریم ..

ژولیت خنده کنان جواب داد:

- آقای لاوسون من مثل شما کم خواص نیستم . دو طپانچه از دو کار آگاه که دیشب سراغ ما آمده بودند گرفته ایم . يك طپانچه ساخت فرانسه نیز از مرد فرانسوی به غنیمت گرفته ایم و دو طپانچه هم که خودمان داشتیم . فکر می کنم کسافی باشد .

- نه .. ژولیت .. از طپانچه کاری ساخته نیست ...

بهر حال یکی خودت بردار ، یکی بمن بده ، یکی به عاطف یکی به ابوسعید و دیگری را هم به مری بده تا در موقع خطر از جان خود دفاع کند .. برویم شاید بتوانیم مسلسل هم بدست آوریم . آنطور که من خبر دارم در این خانه ناك هم پیدا میشود چه رسد به مسلسل ..

آفتاب در خیابان پهن شده بود که عاطف و لاوسون از دیوار باغ بالا رفتند و از آنسو پائین پریدند .

درختان بلندی که دور تادور باغ در يك ردیف ممین ، بصورت زیبایی کاشته شده بود ، مانع از آن بود که مأمورین چهارخان لاوسون و عاطف را که از دیوار پائین پریدند ، به بینند

لاسون چند دقیقه پشت درخت هامکث کرد و بادقت ، بجلو نگرست
بعد آهسته به عاطف گفت :

- نگاه کن .. ما مورین فرانسوی خود را به نزدیکی ساختمان
رسانده اند . او .. آن طرف را نگاه کن .. می بینی سه نفر مسلسل
بدست ایستاده اند . آنها از ما مورین بهادر خان هستند . گمان
کنم بهادر خان میخواهد يك پذيرائي حسابی از ما مورین فرانسوی
بکند . زود باش از همین کنار دیوار بطرف در حرکت کن ..

عاطف و ابوسعید از کنار دیوار و از پشت ردیف درخت های
سربفلك کشیده بطرف در باغ رفتند . آنها نهایت احتیاط را
بکار می بردند تا کسی بوجود آنها پی نبرد . نزدیک در باغ عاطف
ایستاد و گفت :

- آقای لاسون . نگاه کنید ، یک نفر روی صندلی نشسته
است .. من شك ندارم که او بکمرش طپانچه بسته . خوب دقت
کنید ، برآمدگی کتش کاملاً مشخص است .. او دربان است با او
چکار کنیم ؟

- میخواستی چکار کنیم ؟ برویم جلو تعظیم کنیم و بگوئیم
ما آمده ایم كلك بهادر خان را بکنیم ؟ پسر جان اینکه سؤال
فشارده ، همینطوری برو ، جلو چنان توی کله اش بکوب که جا بجا
نقش زمین شود و دیگر هوس نکند که با جنایتکاران همکاری
نماید . عاطف لبخندی زد و جواب داد :

- ارباب شما ظاهر امید و نشاط هستید ، در این موقعیت
خطرناك هم شوخی می کنید ..

و بعد روی زمین خزید . لاسون همانجا ایستاد و دستش

راروی طپانچه‌اش گذاشت و بادقت چشم به عطف دوخت . عطف
 آهسته آهسته بمرد کدروی مندلی نشسته بود و نان سیاهی را لوله
 کرده بود و گازمیزد نزدیک شد . وقتی یشت سراسر رسید ، دودستش
 را بهم قلاب کرد و مانند اینکه میخواهد ضربه‌ای به توپ بزند ،
 دودست را باهم عقب برد و با نهایت قدرت به پشت کردن مرد کوید
 مرد دربان باصورت بطرف زمین رفت و چنان بزمین خورد که
 عطف صدای شکستن دندانهایش را شنید . مهذا مرد تکیانی خورد
 تا از جابر خیزد ، عطف که از سخت جانی او به تعجب افتاده بود
 قبل از آنکه او از جای برخیزد ، مندلی را برداشت و بسرش
 کوید ، این ضربه بکلی مرد را از پای د . آورد . لاوسون
 سر رسید ، خم شد نگاهی بمرد انداخت و طپانچه را از کمرش
 گشود و گفت :

- فعلا رفیق آسوده بخواب تا کار ما تمام شود . امروز

مرخصی .

بعد اطر آتش را انگریست و به عطف اشاره کرد تا در را
 باز کند .



ژولیت از جلو و ابوسعید و برقایش از پشت سر ، وارد باغ
 شدند .

لاوسون به ژولیت گفت :

- برققای ابوسعید بگو فعلا ما به مأمورین فرانسوی کاری

نداریم .

ابتدا باید برققای بهادر خان را خلع سلاح کنیم . تا ما کار

خلع سلاح را پایان برسانیم . ما مورین فرانسوی هم مامله خود را با بهادرخان تمام کرد اند و آنوقت نوبت ما است که با ما مورین فرانسوی وارد مامله شویم . اما به آنها بگو خوب دقت کنید هیچکدام از ما مورین فرانسوی نباید بفهمند ما جزو کدام دسته هستیم و منظورمان از حمله به آنها چیست . اصولا ترجیح میدهم بجای اسیر کردن همه آنها را بیهوش کنیم تا وقتی بیهوش آمدند ، چیزی بخاطرشان نباشد .. ولی سفارش کن که اگر لجاجت کردند از کشتن آنها دریغ نکنند .

ژولیت تندتند و با عجله حرفهای لاوسون را برای رفقای ابوسمید ترجمه کرد و بعد همه براه افتادند . سه مرد مسلسل بدست که از ما مورین بهادرخان بودند ، نزدیک درساختمان قدم میزدند . گوئی منتظر فرمان بهادرخان بودند تا بداخل ساختمان شتافته و ژرژ را که برای خرید پوستها آمده بود ، دستگیر کنند . لاوسون و رفقایش نزدیک ساختمان لای درختها ، روی زمین خوابیدند و بادقت چشم به سه نفر مردم مسلح بدست ما مورین فرانسوی که از آنسوی ساختمان بدر نزدیک میبزدند ، دوختند . ما مورین فرانسوی بادقت و احتیاط ، یکی یکی از کنار دیوار می خزیدند و بدر نزدیک میشدند .

سه مرد مسلح بدست ، هیچ توجه نداشتند که در چند قدمی آنها ما مورین فرانسوی بدر نزدیک میشوند . آنها بی خیال زیر آفتاب دلچسب پائیزی با هم صحبت میکردند . اولین ما مور فرانسوی خود را بدر رساند و داخل شد . دومی و سومی نیز بهمان ترتیب وارد شدند . چند لحظه بعد چهارمی و پنجمی هم بداخل

ساختمان رفتند . لاوسون گفت :

- خوب کارما ساده شد . اگر مأمورین فرانسوی بدام
میاقتانند کار ما خیلی مشکل می‌شد . حالا ما بدون سروصدا باید
این سمرد را از پای درآوریم و مسلسل های آنها را صاحب شویم
لاوسون به ابوسمید و عاطف اشاره کرد که دنبال او بروند . آنها
پانجه را دور زدند از طرف چپ قسمتی که مردان ایستاده بودند ،
به آنها نزدیک شدند . لاوسون ، یک کلوخ از روی پانجه برداشت
و بطرف آنها پرتاب کرد .

کلوخ درست وسط آنها بزمین افتاد و متلاشی شد . سمرد
ابتدا سرهایشان را بلند کردند و به پشت بام نگرستند . وبعد
بانهایت تعجب به یکدیگر نگاه کردند . یکی از آنها گفت :

- محمد یگدوری دور ساختمان بزن و به بین چه خبر است ...
کمان کنم باز تا سر هوس شوخی کردن دارد .. حتماً او پشت
دیوار سمت چپ پنهان شده است .

محمد خنده کنان تمام دیوار سمت راست ساختمان را نیمود
و به دیوار سمت چپ پیچید . همینکه پیچید ، ابوسمید مثل پلنگی
خودش را روی او انداخت و با دست دهانش را گرفت و عاطف پاته
طپانچه ضربه ای به کنار گوشش نواخت . محمد بی صدا روی
زمین در غلطید . ابوسمید او را روی دوش انداخت و وازد پانجه
شد . لاوسون مسلسل را که عاطف آورده بود ، امتحان کرد و
گفت :

- بد نیست . ا بکار میآید . خوب بهما مواظب آن دو
نفر باشید .

دو نفر دیگر چند دقیقه با هم صحبت کردند و بعد همان کسیکه به محمد گفت دور ساختمان برگردد گفت :
- جمال .. محمد کجا رفت ؟ الان اگر ارباب مارا صدا کند او را از کجا پیدا کنیم ؟

جمال شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :
- با ناصر سرش به حرف زدن گرم شده است .. الان من سراغشان میروم جمال هم راهی را که محمد طی کرده بود ، طی کرد و بهمان طریق بدست ابوسعید و عاطف می‌هوش شد . مرد سوم هم بعد از یک ربع ساعت بدام افتاد و از پای در آمد . لاوسون گفت :

- خوب ابوسعید ، حالا این طپانچه ها را به رفقای تپنده و خودت مسلسل را بردار ، من و عاطف هم از مسلسل استفاده می‌کنیم . من ضامن طپانچه را پائین زده‌ام .. به رفقای تپنده کافی است که لوله را بطرف کسیکه می‌خواهند بگیرند و ماشه را فشار دهند . زود باشید وارد ساختمان شویم تا ببینیم تمام شده است یا نه . لاوسون ، ژولیت و ابوسعید و عاطف و رفقای ، همه بطور دستجمعی وارد ساختمان شدند . لاوسون به ژولیت گفت :

- اصلاً وضع این خانه غیرعادی است .. به بین ما اینهمه آدم وارد این خانه شده و چهار نفر را از پای در آورده‌ایم و تا کنون هیچکس متوجه نشده .. به بین در این حال بزرگ و اشرافی حتی یک نفر هم دیده نمی‌شود .. هنوز حرف لاوسون تمام نشده بود که در یکی از اتاق ها باز شد و دو مستخدم قدم بدرون مال گذاشتند . آن دو بعضی اینکه این عده نسبتاً زیاد را دیدند مات و متحیر بر

جای خود خنکشان زد. لاوسون لوله مسلسل را بطرف سینه آنها گرفت و به اوسمید گفت:
- به آنها بکود و بارم وارد اتاق شوند اگر کوچکترین صدایی بکنند کشته می شوند .

دو مستخدم که از ترس رنگشان مثل گچ سفید شده بود ،
بداخل اتاق باز گشتند . لاوسون یکی از رفقای اوسمید را مقابل
در گذاشت تا آنها خارج نشود . بعد گفت:

- اوسمید بر فقاییت بگو چند نفر وارد اتاق ها شوند و
همه جا را بگردند دو نفر هم همینجا بمانند و هر کی وارد ساختمان
شد حسابش را بربند .

من و تو و عاطف و ژولیت هم بالا می رویم ژولیت مرا به
اتاقی که با بهادر خان ملاقات کردی راهنمایی کن .



ژرژ، مأمور فرانسوی ، وقتی وارد خانه بهادر خان شد،
یکسره او را بهمان اتاقی که ژولیت با بهادر خان قلابی ملاقات
کرده بود ، بردند ژرژ یکسره شبیه بهادر خان بود گفت:
- پول را آورده ام .. اسناد را تحویل دهید .
همکار بهادر خان لبخندی زد و گفت :

- پول ها را بشمارید !

ژرژ چمدان پولها را جلوی چشم همکار بهادر خان
چمدان را برداشت و یکسره با اتاق دیگر رفت و به بهادر خان
گفت :

این دفعه هم موفق شدیم . دو میلیون دلار پول نگاه کنید

این چمدان پراز پول است .. حالا چه دستوری فرمایید؟

بهادرخان جواب داد :

اورا به خانه سیرخ ببرید و کلکش را بکنید .

ژرژ بای تابی در اتاق مشغول قدم زدن بود که همکار

بهادرخان باز گفت و گفت:

. پولها را شمردم .. درست است حالا من دستور میدهم

اتومبیلی حاضر کنند تا با اتفاق هم به محلی که پوست ها را پنهان

کرده ایم ، برویم ..

ژرژ که با توضیحات سفیر میدانست پوست ها در همین خانه

است و می خواهند او را از خانه بیرون ببرند و بقتل برسانند ناگهان

طباچه اش را بیرون کفید و گفت:

. نه رفیق !.. ایندفعه دیگر مثل دفعات قبلی نیست ..

یا اللمر ایش بهادرخان پیر ..

مرد نگاهی به طباچه ژرژ انداخت و گفت:

. اینکار برای شما کران تمام می شود نگاه کنید، من الان

نامهای کشورهای مختلف را که برای خرید پوست ها با ما وارد

مذاکره شده اند بعنا نشان میدهم تا ببینید که هیچ دلالی در کار

نیست و همه کشورها واقماً میخواهند این پوستها را بخرند.

مرد همانطور که حرف میزد ، کشوی میزش را جلو

کفید و هفت تیرش را برداشت و قبل از آنکه ژرژ متوجه قضیه شود

چند تیر پی در پی بطرف او شلیک کرد . ژرژ روی زمین در غلطید با

باشنیدن صدای گلوله ها ما مورین فرانسوی که تازه خود را طبقه

دوم رسانده بودند ، بدون اتاق ریختند و این درست تصادف

بالحظای بود که لاسون ، ابوسعید ، عطف و ژولیت قدم به پله ها گذاشتند .

لاسون با شنیدن صدای تیر گفت :

.. بچه ها شروع شد .. عجله کنید .

مردی که ژرژ را به تیر رسانده بود بادیدن ، مأمورین فرانسوی خود را پشت میز پنهان کرد و مشغول تیراندازی شد ، بهادر خان که در اتاق پناهائی بود . در مخفی را که بزیر زمینها راه داشت گشود و مردان خود را صدا کرد . لاسون و رفقاییش به طبقه دوم رسیدند .

لاسون گفت :

.. همین جا بمانیم تا ببینیم کدام دسته پیروز می شوند .

مردان بهادر خان ، با مسلسل هایی که در دست داشتند خود را بداخل اتاق انداختند و مأمورین فرانسوی را به گلوله بستند .

یکی از مأمورین فرانسوی که گلوله به شانه اش خورده بود ، خود را از در اتاق بیرون انداخت تا فرار کند ، لاسون بادیدن او گفت :

.. بچه ها مأمورین فرانسوی از پای در آمدند ، حالا ما وارد جنگ می شویم .

لاسون بایک رگبار مسلسل ، در اتاق را گشود مأمورین بهادر خان که خیال می کردند ، موضوع تمام شده است غافلگیر شدند و با گلوله هایی که از طرف لاسون ، ابوسعید و عطف شلیک می شد ، از پای در آمدند . بهادر خان که هیچ انتظار نداشت

چنین واقعه‌ای در خانه‌اش روی بدهد ، فریاد می‌کشید و رفقای
را بكمك می‌خواست . آنها تیکه داخل باغ بودند ، به شنیدن
صدای گلوله‌ها و فریادهای بهادرخان بداخل ساختمان ریختند
اما رفقای ابوسید که در طبقه پائین کشیک می‌دادند . به جان
آنها افتادند . جدال سهمکین در طبقه پائین در گرفت ، در طبقه
بالا نیز ، لاسون سعی می‌کرد ، در اتاقی را که بهادرخان درون
آن بود بشکند .

بهادرخان هم بانگرانی منتظر بود که همکارانش به طبقه
بالا بیایند . سرانجام لاسون در اتاق را شکست . بهادرخان
قدم به داخل راه مخفی گذاشت و لاسون فریاد زد:

- صبر کن . اگر یک قدم جلوتر بروی می‌کشت..

بهادرخان که مرد تنومندی بود، بداخل اتاق بازگشت

و با خشم فریاد :

- چه می‌خواهی .. شما کیستید ؟

- من آن پوست هارا می‌خواهم . آقای بهادرخان دیگر

دو: ان حکومت شما تمام شد.. دیگر قادر نیستید در کرانه‌های

نیل وحشت و هراس ایجاد کنید ، بدون مطلق پوست ها را

تحویل بدهید .

بهادرخان گفت:

- اگر پوست‌ها را تحویل بدهم قول می‌دهی که مرا آزاد

بگذاری ؟ تا فرار کنم و از این مملکت بروم .

لاسون مکارانه لبخند زد و با طعنه گفت :

- بله . بله . تو برای من ارزش نداری . من فقط پوست

هارا می‌خواهم فقط پوست‌هارا .

بهادرخان ، بطرف قاب عکسی که بدیوار آویزان بود رفت . قاب عکس را کنار زد و پشت آن ، از درون حفره‌ای که در دیوار ایجاد کرده بود ، لوله پوست‌ها را بیرون آورد و بطرف لاسون دراز کرد . لاسون دست چپش را پیش برد تا لوله پوست‌هارا بگیرد . در همین موقع بهادرخان با دست دیگر بهشت تمام زیر لوله مسلسل زد . بطوریکه مسلسل از دست لاسون رها شد و بزمین افتاد . بهادرخان بدون معطلی با لگد بشکم لاسون کوبید . لاسون خم شد و بالگد دیگر بهادرخان روی زمین افتاد . بهادرخان به چالاکی خودش را پشت میز رساند و از کفوی میزش ، طباقچه ظریف و کوچکی که خود کار بود بیرون آورد . اما قبل از آنکه بتواند لاسون را نشانه بگیرد ، لاسون از جا برخاست و يك صندلی بطرف او پرتاب کرد .

بهادرخان درحینى که جاخالی می‌داد چند گلوله شلیک کرد . اما گلوله‌ها بدیوار مقابل و به کلید چواغ برقی اصابت کرد . کلید شکست و دوسر سیم‌ها بهم اتصال شد و آتش گرفت پرده‌ای که جلوی در آویزان بود و درست کنار کلید برق قرار داشت ، مشتعل شد . لاسون بدون توجه به آتش سوزی خودش را بطرف بهادرخان پرتاب کرد تا باو فرصت استفاده از اسلحه را ندهد چند نفر از مردان بهادرخان که توانسته بودند ، از چنگ رفقای ابوسعید فرار کنند ، خود را به طبقه بالا رسانده و با عطف و ابوسعید مشغول زد و خورد بودند . لاسون و بهادرخان باهم گلاویز شدند و بطرف راهروی مخفی غلت زدند

شعله‌های آتش مردم بیشتر می‌شد . لوله پوست‌ها در وسط اتاق قرار داشت و فرش که مشتمل شده بود بسرعت می‌سوخت .

لاوسون که درحین زد و خورد متوجه ما جرا شده بود ، تلاش کرد تا از دست بهادرخان بگریزد و خود را به لوله پوست‌ها برساند ، اما موفق نشد ، زیرا بهادرخان محکم پاهای او را در دست گرفت و بطرف جلو کشید و لاوسون باسورت زمین خورد . دود غلیظی که در اتاق پیچیده بود تنفس را مشکل میکرد .
ژولیت فریاد کشید:

- اوسعید ... اتاق آتش گرفته .. لاوسون راه فرار ندارد .. کمک کنید .

هنوز حرف ژولیت تمام نشده بود که قسمی از اتاق که چوب‌های سقف سوخته بود با صدای مهیبی فرو ریخت و راه راهروی مخفی را پوشاند . پوست‌ها بدون شعله‌های آتش سوخت .

لاوسون که دید دیگر جدال فایده‌ای ندارد و اگر چند لحظه دیگر در اتاق بماند ، میان آتش خواهد سوخت ، دوش به پی در پی به چانه بهادرخان زد و بمحض اینکه او روی زمین در غلطید بادوخیز بلند از میان آتش گشت و خودش را با اتاق دیگر رساند .

بهادرخان بسرعت از جا بلند شد و بطرف در اتاق دوید ، اما در همان لحظه قسمت دیگر سقف فرو ریخت و راه خروج را مسدود کرد .

حالا بهادرخان در میان شعله‌های آتش اسیر شده بود در

جهنم واقعی، يك جهنم سوزان و وحشتناك .. آتش به شلوار بهادر خان گرفت .

بهادر خان با صدای بلند قهقهه زد . چنان می خندید که صدای شعله های آتش درخنده او محو می شد . فریاد می زد :
- مادر .. مادر حالا من در اوج قدرت هستم .. حالا من نیرومندتر من مرد روی زمین هستم .

شعله های آتش ، او را به کام خود کشید و صدایش خاموش شد .

لاسون سری تکان داد و گفت :

- این ما جراهم پایان رسید .. صجله کنید الان آتش باین اتاق هم سرایت می کند .

آنها از پله ها پایین آمدند . رفتای اهو سمید تازه دست از جدال برداشته بودند ، خونین و مجروح . خسته و نالان ، در گوشه و کنار روی زمین نهشته بودند .
لاسون به اهو سمید گفت :

- زود باش ... آنها ای را که مرده اند رها کن .. و ای مجروحین را با خود از خانه بیرون بیاورید !



باغ وسیع و مجلل بهادر خان ، در میان شعله های آتش می سوخت .

مأمورین پلیس باغ را احاطه کرده بودند و هر دمی که هر لحظه برانپوشان اضافه می شد ، اجازه نمی دادند بیاغ نزدیک شوند . دود غلیظ و سیاهی به آسمان بلند بود و مردم با تعجب و

حیرت در گوش هم نجوا میکردند و حرفهائی می زدند .
لاوسون ، ژولیت ، ابوسعید و عاطف از خانه بیرون آمدند
و پشت سر آنها هم رفقای ابوسعید و مجروحین از آن جهنم سوزان
فرار کردند . مری بادیدن لاوسون از اتومبیل پائین پرید و در
مقابل چشم های بهت زده مردم و افراد پلیس خودش را در آغوش
لاوسون انداخت . لاوسون با فسر پلیسی که بطرف آنها می آمد
گفت :

- بله .. میدانم .. میدانم چکار دارید .. بسیار خوب
برای دادن توضیحات لازم با اداره پلیس می آیم .
بعد همانطور که مری را در آغوش داشت غریه:
- این مامورین پلیس همیشه وقتی میرسند که کار از کار
گذشته باشد .

ژولیت ، عاطف ، ابوسعید و جمیله نگاهی بآندو انداختند
و با صدای بلند خندیدند .

پایان

... و اینك نوبت من است كه از لطف و محبت همه
خوانندگان گرامی و دوستان عزیزى كه بانوشتن نامه و با وسیله
تلفن مرا مورد لطف و محبت خود قرار میدادند ، تشكر كنم . .
صمیمانه آرزوى موفقیت همه خوانندگان عزیز را دارم .

پرویز قاضی سعید

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- ۱ - فردا باغوش باز خواهم گشت
- ۲ - نرس بزرگ
- ۳ - مرد بکه دوجهره داشت
- ۴ - لحظات اضطراب
- ۵ - فرار
- ۶ - شیطان در غروب
- ۷ - شورش
- ۸ - قهرت
- ۹ - در ویتنام همیشه باران نمبارد
- ۱۰ - وحشت در ساحل نیل
- ۱۱ - معبد مرگ
- ۱۲ - عبور از مرز
- ۱۳ - دشمن پنجم
- ۱۴ - دوزخی‌ها
- ۱۵ - قطره‌های خون
- ۱۶ - يك شاخه گل سرخ برای غم
- ۱۷ - شاول بندها را بکشید
- ۱۸ - قلاب ماهی
- ۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت
- ۲۰ - افسون بك نگاه
- ۲۱ - مرگ از کدام طرف می‌آید
- ۲۲ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
- ۲۳ - پلنگ (دختر فریب)
- ۲۴ - شبهای پر ماجرا
- ۲۵ - لاوسون در آسیانه مرگ
- ۲۶ - قهرمان در جستجوی قاتل بروسی
- ۲۷ - تابوت سرخ

